

عباس معروفی

یک گل سرخ

قشری. قشقرقی برپا می‌شود و آنچه که در این میان از یاد می‌رود، معصومیت و مظلومیت دختر جوانمرگی است که هیچ تقصیری در آرایش بعد از مرگ خویش نداشته است. اشاره به این چند مورد در بررسی و مطالعه داستان حاضر یعنی «یک گل سرخ» کلیدی به ما می‌دهد. قصه‌ای است عاشقانه که در یکی از فضاها ی تپیک داستان نویسی جدید ما یعنی «گورستان» روی می‌دهد، راوی قصه به تشییع جنازه دانی اش رفته است، و از همان آغاز عشق بی‌فرجامی را که بین او و دختر دانی وجود داشته است حس می‌کنیم. راوی نمی‌خواهد بنابر برنامه‌ای که بزرگترهای خانواده تنظیم کرده‌اند، با دختر دانی ازدواج کند. چرا؟ داستان به ما می‌گوید که او بطور خودکار زندگی آینده اش را با زندگی از دست رفته مادر و پدر دختر می‌سنجد و از تکرار چنان زندگی آنقدر احساس کراهت می‌کند که برای گریز از این سرنوشت ملال انگیز حتی حاضر است زیر قولش بزند. و در آن سو دختر آیا برای مرگ پدرش گریه می‌کند یا به خاطر سست عهدی محبوب؟ البته هنگامی که از او می‌پرسند چرا آنقدر در مرگ پدر بی‌تابی می‌کند پاسخ می‌دهد که برای تنهایی مادرش می‌گرید. این پاسخ ظاهراً نوعی شانه خالی کردن از بیان واقعیت می‌نماید، ولی در عمل به سرخوردگی تلخی اشاره دارد. «یک گل سرخ» با وفای به عهد تأخیر شده‌ای شکوفان می‌شود. یک گل زیبا که هم بر تابوت خیالات تلخ و نومید گذاشته می‌شود و هم به رویای یک زندگی تازه تقدیم می‌گردد. نویسنده به این ترتیب در زمینه مرگ و ویرانی، پوسیدگی و فساد، هراس و ابهام آینده، با تجلیل از عشق به داستانش پیامی غیرمستقیم می‌دهد تا تکنیک تک خطی آن را با این پیام به گونه‌ای جبران کند.

یک گل سرخ^۱

عصر هم گرم بود. پیاده‌روها و خیابان را آب‌پاشی کرده بودند. و بوی گرم خاک می‌پیچید. از آب سردکن جلو گورستان قدیمی آب خوردیم و رفتیم به طرف مغازه‌هایی که خرما و نقل می‌فروشد. سنگ‌تراش‌ها از مغازه‌هاشان بیرون آمده بودند و داشتند با قلم و چکش روی تخته‌سنگ‌ها را می‌کنند و گوشه‌هاش را گل می‌زدند و بالای آن می‌نوشتند: «هوالباقی».

صدای بلند گودر تمام محله می‌پیچید. بچه‌گداها دنبال زن‌ها راه می‌افتادند و دو سنگ سفید زیر سایه‌ترده، پشت درخت‌های خاک‌گرفته خوابیده بودند. و هوا خیلی گرم بود.

ما یک پاکت شکرینیر خریدیم و به صحن گورستان برگشتیم.

زری گفت: «یادت باشه هرچی که خرج می‌کنی بعداً...»

گفتم: «مهم نیست.»

ایستاد. ابروهاش را درهم کشید و نگذاشت ادای آدم‌های با گذشت را در بیاورم: «آخه

ببین. مامان بدش میاد. قیلاً هم بهت گفته‌م.»

چادرش را گشود و دوباره با دقت زیرچانه جمعش کرد. بعد راه افتاد: «نباید از همین حالا انقده ولخرج باشی.»

چادر از سرش لیز می‌خورد، و موهای صاف و خرمائی رنگش زیر شعاع کمربند آفتاب برق می‌زد. حس می‌کردم یک هوا لاغر شده است. شاید هم در آن لباس سیاه اینجور به نظر می‌آمد. رنگش پریده بود. چون از شب پیش که پدرش مرده بود، بی‌آنکه حتی لحظه‌ای نشسته باشد گریه کرده بود و چیزی نخورده بود. و من می‌بایست پا به پایش می‌ماندم و به کارها می‌رسیدم.

از موقعی که دانی مرد، بالای سرش بودیم. مثل همیشه صاف و سیخ دراز کشیده بود، پاهای

کنار هم و دست‌ها در امتداد بدن، انگار خوابیده بود. با چشم‌هایی بسته و آرواره‌های جدا از هم. هر وقت به اتاقش می‌رفتیم خیال می‌کردیم مرده است. دل‌مان هری می‌ریخت. بعد دانی پلک‌هایش را از هم می‌گشود و زود نیم‌خیز می‌شد: «از کجا می‌ای، دانی جون؟»

اما اینبار دیگر نمی‌توانست تکان بخورد. همان‌طور خشک شده بود.

دکتر گفت: «واقعاً متأثر شدم... من دیگه، باید برم.» ملافه را روی صورت دانی کشید و گفت: «یکی با من بیاد که گواهی فوتش رو بدم بیاره.»

گفتم: «من با شما می‌ام.»

و حالا آنقدر خسته بودم که دلم می‌خواست یک جای خلوت پیدا کنم و بیفتم.

پدرم وقتی می‌رفت، گفت: «می‌مونی، زن دانی رو برمی‌گردونی خونه.»

گفتم: «مگه اون نمیداد حالا؟»

گفت: «نه. قراره که تا غروب آفتاب پشینه کنار قبر.»

بعد همه رفتند و ما سه نفر ماندیم. زری گفت: «تو فکر می‌کنی چی باید روی قبرش بنویسیم؟»

گفتم: «من نمی‌دونم، شما باید تصمیم بگیرید.»

باز اخم کرد: «چرا خودتو کنار می‌کشی؟ حالا نه به خاطر من.»

از روی قبرها گذشتیم و آرامگاه‌های خانوادگی را دور زدیم. مادر زری تنها کنار قبر نشسته بود. من در پاکت شکریشیر را باز کردم و جلومردم گرفتم. چند بچه کوچک دورم را گرفتند و مشت کردند.

گفتم: «بسه تونه. برین بچه‌ها.»

بقیه را روی قبر گذاشتم. مادر زری نگاهم کرد و سر تکان داد: «خسته شده‌ی.»

گفتم: «کاری نکرده‌م.»

گفت: «چرا. چرا. از دیشب تا حالا سریائی.»

سرش را زیر انداخت و به خاک مرطوب روی قبر خیره شد. بعد من و زری دورتر رفتیم و روی لبه یک نرده نشستیم، و به او نگاه کردیم. مثل زن‌هایی که قرآن می‌خوانند خودش را تکان می‌داد. ساختمان‌های آرامگاه خانوادگی بطور نامنظم در هر سوی گورستان دیده می‌شد؛ و گاه تا وسط صحن پیش آمده بود. مرده‌شوی خانه با سقف کاهگلی گنبد گنبدی درست کنار در ورودی بود. و یکی از پنجره‌هایش شیشه نداشت. و تابوت چوبی درهم شکسته‌ای را به دیوارش قدی وا داشته بودند.

زری پرسید: «می‌ای یا نه؟»

گفتم: «کجا؟»

«جدی حرف بزن. میای یا نه؟»

«آخه کجا؟»

به خودش تکانی داد: «مشهد دیگه.»

گفتم: «با کنکور چکار کنم؟»

گفت: «خُب اونجا بخون. مامانت اینا میان، ماها همه هستیم، تو می‌خوای نیای. حتماً به

خاطریه ایکبیری.»

نه. به خاطر هیچ دختری نبود. فقط حس می‌کردم زری مثل مادری که دائم نگران بچه‌اش باشد، بیش از حد غصه مرا می‌خورد. می‌ترسیدم ادامه پیدا کند و نتوانم باهاش کنار بیایم. محیط خانه‌شان خسته کننده بود. و دانی بزرگ ما آنقدر پیر بود که بیشتر بهش می‌آمد پدر بزرگ زری باشد. روز عید نوروز کت و شلوار تمیز و اتو کشیده‌ای پوشیده بود که به تنش گشاد بود. انگار بچه لاغری لباس پدرش را پوشیده باشد. زری چای و میوه می‌آورد. و مادر زری از روزها و شب‌هایی حرف می‌زد که به سرعت برق از زندگیشان می‌گذشتند؛ و تحمل یک لحظه‌اش برای من شکنجه بود. و از حال دانی می‌گفت که فراموش می‌کند دواهاش را بخورد.

می‌گفت: «هرچی باشه مرد خونه مونه. بایس بهش رسیدگی کرد.»

دانی روی میز عسلی کوچکی نشسته بود، با خجالت چشم‌هاش را به گل قالی می‌دوخت، دست‌هاش را به هم می‌سائید، و گاهی به آرامی سرفه می‌کرد.

زری گفت: «بابا نمی‌خوای عیدی بدی؟»

مادرش گفت: «توی کیفیت اسکناس نو هست... از کوچیک ترها شروع کن...»

دانی به او نگاه کرد و با لبخند، کیفش را بیرون آورد: «بیا خودت هر کاری خواستی

بکن.»

مادر زری خندید و سر تکان داد: «امان از دست تو.»

بعضی عصرها من و زری در اتاق رو به حیاط می‌نشستیم و فیلم می‌دیدیم. زری کوبلن پسرک گریان می‌بافت و بریده بریده حرف می‌زد. صدای غذا پختن مادرش از آشپزخانه می‌آمد.

زری می‌گفت: «اینوقاب می‌کنیم برای اتاق مهمونی.»

اتاق ساکت بود، دلم می‌خواست بزنم بیرون. گفتم: «چرا مادرت اینقدر شکسته شده؟»

زری گفت: «نمیدونم.»

«چهل سالش شده؟»

«آره.» و باز سوزن زد. مادر زری آرام به اتاق آمده بود و کنار پنجره پای سماور نشسته بود.

سکوت کردم و همانطور نشستم. مادر زری گاه به گاه نگاهی به من می‌انداخت و باز سرش را به استکان‌ها گرم می‌کرد.

گفتم: «من باید برم.» پا شدم.

مادر زری هم پا شد: «کجا؟ شام درست کرده‌م.»

بعد صدای سرفه‌های دائی آمد. مادر زری گفت: «بذارین غذای اینوبهش بدم، الان شام می‌کشم.» و به آشپزخانه رفت.

زری کوبلنش را کنار گذاشت: «حوصله‌ت سر رفته؟»

گفتم: «نه. می‌خوام برم درسامو بخونم.»

«می‌خوای واست صفحه بذارم؟»

گفتم: «نه.»

بعد باز صدای سرفه‌های دائی آمد. گفتم: «اگه سرفه نکنه کسی یادش نیست.»

زری گفت: «اتفاقاً مامان خیلی بهش می‌رسه. از صبح تا شب داره کار می‌کنه. دیگه چیکار کنه؟»

همیشه می‌دیدم که لباس هاش را اتوم می‌کشید، براش چیزی درست می‌کرد، و روزی دوسه بار براش جای می‌برد. اقا هیچ احساسی در نگاه‌هاشان دیده نمی‌شد. جوروی زندگی می‌کردند که انگار زن و شوهر نیستند. و همین چیزها آدم را خسته می‌کرد.

قاری پسر و رنگ‌ورو رفته‌ای چند لحظه کنار قبر ایستاد و بعد به طرف ما آمد و گفت: «به سوره بخونم؟»

گفتم: «نه. چند دفعه می‌خونی؟»

و رفت. زری گفت: «زندگی جفتشون داغون شد. میدونی؟ مامان من به آرزو تو زندگیش داشته. فقط به آرزو. هیشکی اینونمی‌دونه. حتی بابام هم نمیدونسته. مامان از بچگی آرزو داشته که وقتی شوهر کرد، شوهرش براش گل بیاره. اقا بابام هیچوقت اینونفهمیده.»

گفتم: «اینو کی بهت گفت؟»

گفت: «مامانم. دیشب.»

گفتم: «حالا پاشو به مامانت بگو بریم.»

یکباره برگشت و ملتسانه گفت: «نه. بذار بشینه. خواهش می‌کنم.»

«چرا؟»

«خب. چه جوروی بگم. مامان...»

نگاهش کردم. حالا کلافه شده بود و نمی‌دانست چه کند. گفتم: «چرا موقعی که زنده بود

نمی‌رفت پیشش بشینه؟»

زری گفت: «موضوع این نیست.»

پرسیدم: «پس چیه؟»

مرش را نزدیک تر آورد و گفت: «مامان گفت: بابام پریشب وقتی حالش بد بوده گفته: به خواهشی ازت دارم. مامان گفته: چه خواهشی؟ اون گفته: اگه من مُردم، روز اول توقیرستون منو تنها نذار. گفته: فقط همون شب اول وقتی همه رفتن تو تا غروب پیشم بمون. من می ترسم.»

گفتم: «من هم شباً از قیرستون می ترسم. نمیدونم چرا.»

گفت: «من از ترس زهره ترک می شم.»

خمیازه ای کشیدم و گفتم: «کاش می شد برسم خونه و بگیرم بخوابم.»

گفت: «تو که تا حالا صبر کرده ی.»

و ما نشستیم به نگاه کردن. بی اختیار یاد دانی بزرگم افتادم که همیشه مریض بود. و غالباً در اتاق رو به حیاط در آن بالا تنها بود. صدای سرفه هاش شب و نصف شب شنیده می شد. هر وقت صدایش می کردند پائین می آمد. شام یا ناهارش را می خورد و باز سرفه کنان از پله ها بالا می رفت و روی تختش دراز می کشید. درست همانطور که مرده بود. نمی دانم چرا یاد سکوت و ارگ کلیسا می افتادم. مادرم می گفت: «راحت شد.»

مادر زری گفت: «کی باید بره برای ختمش به مسجد بگه؟»

گفتم: «من میرم.»

جمعیت زیادی آمده بود. در اتاق های بالا و پائین کیپ هم نشسته بودند. و همکارهای سابق دانی گوشه حیاط، در سایه درخت خرما لو حرف می زدند. مادر زری سینی چای را به دستم داد و گفت: «باید به اینا ناهار داد. چیکار کنیم؟»

گفتم: «فوقش چلوکباب کوبیده. حالا میرم دنبالش.»

زری گفت: «تو برو به خرده دراز بکش. باز پادرد می گیری ها.» نگاهش کردم. نای حرف

زدن نداشت اما گفت: «بذار، من عمورو می فرستم بره.»

گفتم: «اون رفته دنبال آمبولانس.»

گفت: «یعنی هیشکی نیست. فقط تو باید بری؟»

گفتم: «مگه من نمی تونم؟» سینی چای از دستم لغزید و استکان ها لب پرزد.

زری گفت: «بیا. واسه همین چیزا میگم. تو هولی. خسته ای. به وقت...»

گفتم: «تو جوش نزن کوچولو.»

سعی کرد نخندد. و من به بعدها فکر می کردم که باید آن بالا می افتادم، و زری به کارهای خانه می رسید. همه اش غذا پختن و دکمه دوختن و به قناری ها دانه دادن. و گاه گاه می نشست کنار پنجره، پای سماور، بافتنی می بافت. به مادرم گفته بودم: «من تصمیمم عوض شده. نمیتونم.»

مادرم می گفت: «مگه زری چه عیبی داره؟ خیلی دلت بخواد. مثل دسته گل.»

می‌گفتم: «اصلاً دلم نمی‌خواد.»

مادرم داد می‌کشید: «اسم گذاشته‌یم رو دختری. خجالت بکش.»

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. مردم داشتند از گورستان بیرون می‌رفتند. پیرمرد بلند قدی، با کت و شلوار خاکستری رنگ، عصایش را زیر بغل گذاشته بود، و سر در آرامگاهی را برای بچه ده دوازده ساله همراهش می‌خواند. و آرام آرام پیش می‌رفت. دو زن چادر سیاه تنه می‌گذشتند. و بچه‌های متولی دنبال هم می‌کردند. صحن گورستان داشت خالی می‌شد. و صدای بلند گوها قطع شده بود. آدم عزا می‌گرفت. مادر زری خاک‌ها را با دست صاف می‌کرد. انگار زیر لب چیزی می‌گفت. زری باز گریه کرد.

گفتم: «تو چرا اینقدر گریه می‌کنی؟»

سرش را توی دست‌های سفید و کوچکش پنهان کرد.

گفتم: «واسه کی گریه می‌کنی؟»

بریده بریده گفت: «واسه مامان.»

«چرا؟»

هر دو نگاهش کردیم. مادر زری ایستاده بود. خواستم به طرفش بروم. با دست اشاره کرد

که بمانیم. گفتم: «داریم میریم؟»

گفت: «نه. باشین. الان برمی‌گردم.»

و از گورستان بیرون رفت. زری حالا کمی دورتر نشسته بود و نگاهم می‌کرد. مژه‌هاش به هم

چسبیده بود.

گفتم: «چرا اینجور نیگام می‌کنی؟»

گفت: «پس چکاره کنم؟ نگاه کردن هم ممنوعه؟»

خندیدم. زری اخم کرد. بی اندازه قشنگ شده بود. گفتم: «تو خیلی اذیت می‌کنی. آخه

دنیا چه ارزشی داره؟»

بعد دیدیم که مادرش از دور می‌آمد. بلند قد بود و چادرش را جلوسینه اش توی دست گرفته

بود. و آفتاب غروب کرده بود. بچه‌های متولی روی سکوی جلوی اتاقشان نشسته بودند، و

یکیشان سوت می‌زد. به گمانم جز ما کسی در گورستان نبود. جا به جا فانوسی روشن دیده

می‌شد. و بوی خاک نمناک، گاه نفس آدم را می‌گرفت. مادر زری باز کنار قبر نشست، با دست

خاک‌های کنار قبر را صاف کرد. بعد یک شاخه گل سرخ از زیر چادر بیرون آورد و روی قبر

گذاشت. آنوقت سرپا ایستاد: «بریم؟»

ما راه افتادیم. راهمان را کج کردیم که از کنار قبر بگذریم. یک شاخه گل سرخ بزرگ و

قشنگ بود. و برگ‌هاش از سه طرف دور گل را گرفته بود. مادر زری جلوتر از ما می‌رفت و

آهسته قدم برمی‌داشت که ما به او برسیم. زری با دست‌های سفید و باریک که انگشتی فیروزه کوچکی در انگشت میانی‌اش بود، چادرش را نگه داشته بود. گفتم: «میام.»

زری پرسید: «کجا؟»

گفتم: «هر جا که بخوای.»

آنوقت مادرش برگشت و با لبخندی که توی چشم‌هایش هم موج می‌زد، نگاهمان کرد. از در گورستان بیرون آمدیم. سنگ تراش‌ها و بچه‌ها رفته بودند. حالا فقط خاک سنگ بر جای مانده بود.

تهران - ۲۷ اردیبهشت ۱۳۶۴

صمد ظاهری

سفید مثل کافور

صمد طاهری

یادگار نو پسند نه چندان در ساجده اهل جنوب، سرو کار داریم که
در این ماحول و پرداخته قصبه ها مهارت بعضی از هیئتداران کار کشته خود را
دارند اما در شناخت صحنه های دیداری و پر از صحنه های زندگی جنوب، صاحب
نگاهی کنجگاو و حافظه ای پر گنجایش است. قصبه های او که در بخش کتب
خود گزارش صحنه های روزمره و سال ها در ذهنش زنده مانده اند، در این کتاب
به گونه ای زیاده از حد و با جزئیات فراوان و با دقت و حساسیت بسیار
تجزیه و تحلیل شده و در یک سبک ساده و روان و با زبانی شیرین و روان
و به گونه ای که در هر صفحه از آن می توان به دنیای پرجزئیات و پرمعنی و
پربار و پویای جنوب پیوسته شد و در همین سادگی است که به نظر می رسد
نگارنده بعضی آزاد می کند و از تفصیل پیرامونی خبر می رسد و
در گام واقع می شود، در مقابل سؤال «حالات» از سوی قاری، مردان
سکوت می کنند. در همین دم رنگ خطر ماجرایی نواخته می شود
و مثل قصبه ها و دنیای آنها می رسد تا پایان می رسد.

سفید مثل کف دریا

بار دیگر با یک نویسنده نه چندان پر سابقه اهل جنوب، سروکار داریم که هر چند در ساخت و پرداخت قصه ها مهارت بعضی از همقطاران کار کشته خود را ندارد، اما در شناخت صحنه های دیداری و پراز دستمایه زندگی جنوب، صاحب نگاهی کنجکاو و حافظه ای پر گنجایش است. قصه های او، که در بخش اعظم خود گزارش صحنه هاست، در عین حال ماجراجویی هیجان انگیز و مجموعه ای از اطلاعات جالب و رنگین به ما ارائه می دهد.

«سفید مثل کف دریا» از نخستین سطورش به عرضه آن دانستی ها برمی خیزد: مراسم جشن ختنه سوران و ذبح قربانی برای نوه یک تاجر عرب نژاد متعین، در سطور موجز، توصیف می شود و در همین تماشا است که نخستین شگرد نویسنده، قصه را از بند گزارش محض آزاد می کند و از نخستین پیچش داستانی خبر می رساند؛ آنجا که هنگام ذبح میش قربانی، در مقابل سؤال «حلاله» از سوی ذبح، مردان برعکس زنان سکوت می کنند. در همین دم زنگ خطر ماجراجویی نواخته می شود که بطور نفس گیر، مثل قصه ها و فیلم های عامه پسند، تا پایان می رود.

در اجتماع عقب مانده ای که فرهنگ عشیره و خون بر آن حکومت می کند و در زیر ظواهر زندگی شهری، روح جمع آلوده خرافات است، غیبت کردن و بدنام کردن دیگران، وسوسه ذهنی مردمی است که گویی از وقوع رخداد های شوم و خونین کیف می کنند. دو پهلوان قربانی بدگویی و تفتین می شوند. تاجر، دخترش را که «مثل

نمک دریا سفید» است به خواستگاری داده که «مثل زغال سیاه» است. دختر، خود دل در گرو خواستگار دیگری داشته خوش صورت و سفیدرو، اما پدر آن خواستگار را نپذیرفته زیرا که «عرب با عرب، عجم با عجم» و خواستگار دیگر البته عجم بوده است. با شوهر کردن دختر به خواستگار سیاه پوست یا سیاه چرده عربش، ماجرا می‌توانست مثل معمول هر اجتماع عشیره‌ای، داستانی مناسب یک عشق ناکام، شایسته ترانه‌ها، و در ردیف قصه لیلی و ابن سلام باقی بماند اگر بچه‌ای که ثمره این زناشویی است مثل کف دریا سفید از آب درنیامده بود. اینک ادامه سرنوشت به چانه حرف مفت زن‌های اطراف بسته است؛ آنها نمی‌پذیرند که بچه سفیدروی یک پدر سیاه شاید نژاد از مادر برده باشد. حکم می‌کنند که بچه تخم حرام است و البته متعلق به خواستگار ناکام. و با پیگیری بد اندیشه‌ای شایعه را بارها به گوش شوهر می‌رسانند. دو مرد که هر دو نجیب و خلیق و هر دو زورمند و زحمتکش هستند، به حکم افتراها باید رودر روی یکدیگر قرار گیرند. جامعه شرّ، ظرفیت این همه نیکی را ندارد. ما می‌دانیم که عشق «بهرام» به «سامار» هیچگاه به رابطه نامشروع کشیده نشده بود. زیرا عاشق ناکام، لحظه‌ای قبل از فرجام خونینش، به دل می‌گوید که ایکاش حداقل معشوق را می‌بوسید. ماجرا در عمق خود جوهر تراژیک دارد زیرا که برخورد میان خوب‌هاست، و مثل تقدیر به پایانی محتوم می‌گراید. گرچه شاید نتوان اثری را که از اوایل آن بوی پایانش به مشام می‌رسید یک قصه جدید دانست. به هر حال بهرام با سکوتی پهلوانانه خود را تسلیم سرنوشت کرده است. این تسلیم بیش از آن که به دلیل وحشت باشد، به علت ناامیدی است. با از دست رفتن محبوبه این زندگی چه ارزشی دارد؟ به علاوه با مرگ او محبوبه می‌تواند نام نیک خود را حفظ کند و رقیب سیاه‌روبی که یکروز دوستش بوده انتقامی خواهد گرفت که او را، در چشم جامعه متعصب، روسفید خواهد کرد.

در این میان، شط بزرگ - زندگی جهان بزرگ - که ناظر و شاهد ماجراهاست، بی‌اعتنا به دلمشغولی‌های حقیر واپس‌ماندگان، که قربانی کردن گوسفند را برای تطهیر زندگی‌شان کافی نمی‌دانند، مصمم به سوی دریا راهش را ادامه می‌دهد.

سفید مثل کف دریا

از همان روزی که حاج یونس ختنه سوران نوه یک ساله اش را جشن گرفته بود همه اهل محل دانستند که سرانجام «طعه» یک شب یا یک روز در نخلستان یا وسط کوچه دل و روده بهرام را کف زمین خواهد ریخت. این را خود بهرام هم دانسته بود، اما برای آفت داشت که جلو طعه جا بزند. هر چند طعه غول بی شاخ و دمی بود که یک ضربه مشتش گاو را پخش زمین می کرد.

از یک روز پیش حاج یونس نی اتیان چی و تنبکی را خبر کرده بود و روز جشن ساعت چهار و نیم بعد از ظهر اهل محل از زن و مرد و پیر و جوان در میدانگاهی کوچک جلو خانه جمع شدند و نی اتیان چی و تنبکی شروع به نواختن کردند. حاج یونس دشتا سفید تمیزی به تن داشت که زیر پوش عرق کرده رکابی اش از پشت آن به خوبی پیدا بود. روی صندلی پشت به دیوار نشسته بود و قلبان می کشید و هرازگاهی با دستمالی آبی رنگ عرق پیشانی و ته ریش سفیدش را می گرفت. بهرام، بلند بالا، زیبا و سفید رو پای راستش را به دیوار خانه حیدر پاسبان تکیه داده بود و لبخند زنان نی اتیان چی را تماشا می کرد که لب هایش پر و خالی می شد. و رویش در چند قدمی حاج یونس، طعه دست ها را بغل کرده بود. به درخت بزرگ سیستان تکیه داده بود و چهره سیاهش در آفتاب برق می زد. در این هیأت به پهلوانی افسانه ای می مانست؛ تنومند و عضلانی و آرام. به در خانه نگاه می کرد و منتظر بود تا پسرش را بیاورند. نوکر خانه پسرک را روی دو دست آورد و توی بغل حاج یونس گذاشت. پیراهنی سفید و دامنی قرمز از پارچه نازک به پسرک پوشانده بودند که تا قوزک پایش می رسید. حاج یونس گونه او را بوسید و به موهایش دست کشید. نوه ای زیبا و سفید رو داشت که بعضی می گفتند به خود او رفته و بعضی دیگر معتقد بودند پسرک همه اجزای چهره اش را از مادرش سامار به ارث برده است. اما، خیلی ها هم چیزهای دیگری می گفتند که حاج یونس خبر نداشت.

زنان خانه کل زدند و نقل و سکه بر سر پسرک پاشیدند. بچه ها دویدند و شروع کردند به جمع کردن سکه ها. زنانی که نوازنده ها را تماشا می کردند روز گردانده بودند طرف دیوار خانه، نوّه حاج یونس را نگاه می کردند و «ماشالا، ماشالا» می گفتند. جمشید — مسخره محل — بی آنکه صدایش را بالا ببرد گفت: «ماشالا، ماشالا، انگار خود بهرام!»

طعه شنید. از فاصله ده قدمی در آن هیاهو شنید که جمشید چه گفت. مثل اسبی تیز گوش و تیز چشم بود. سیاهی چهره مردانه اش رو به زردی گذاشت و پره های بینی بزرگش آشکارا شروع کرد به لرزیدن. آنهایی که شنیده بودند خاموش و ترمیده به طعه نگاه می کردند، اما او همانطور خیره به پنجره بالای سر حاج یونس نگاه می کرد و تکان نمی خورد. نه حاج یونس چیزی شنیده بود و نه بهرام. حاج یونس رو به نوکر خانه گفت: «خیبر، برو بزر و بیار.»

زایرخدر — پسر مردی که نوکر خانه زاد بود — دامن دشداده خاکستری رنگش را به دور کمر گره زد و به حیاط رفت. شاخ ماده بز سیاه چرمی^۱ را گرفت و کشان کشان به کوچه آورد. ماده بز پیر که سه شکم زاییده بود و سم های درازش را زایرخدر فراموش کرده بود اره کند با بی حالی قدم بر می داشت. با اشاره حاج یونس، بهرام آمد وسط جمعیت. شاخ بز را گرفت و چاقوی دسته سیاهش را بیرون آورد. تیغه بلند چاقو را با سه صدای خشک چق، چق، چق باز کرد، تیغه فولادی چاقو در آفتاب عصر برق زد. زایرخدر در پیاله ای سفالی آب آورد و بهرام آن را به بز خوراند. دست راست بز را گرفت و زمینش زد و رویش نشست. حاج یونس بلند شد و رو به جمعیت گفت: «حلاله؟»

زن ها و بچه ها گفتند: «حلال.»

حاج یونس به نوازنده ها اشاره کرد و آنها دست از نواختن کشیدند. دوباره رو به جمعیت گفت: «مردا، حلال؟»

از مردها فقط بهرام گفت: «حلال.»

طعه همانطور خیره به بالای پنجره نگاه می کرد. حاج یونس کلافه و عرق کرده گفت: «حلال نیس؟ از گوشش هم نمی خوانین بخورین؟»

جمشید آهسته گفت: «کره هاش مال آدمیزاده.»

دومنه نفر خندیدند. بهرام که شنیده بود برگشت و چشم غره رفت. جمشید خودش را لای جمعیت پنهان کرد. حاج یونس گفت: «باشه. باشه. بهرام، ذبحش کن.»

بهرام تیغه بلند چاقو را به گردن بز کشید و خون فواره زد. زن های خانه کل زدند و سکه و نقل بر سر پسرک که هنوز در بغل حاج یونس بود پاشیدند. نوازنده ها شروع به نواختن کردند و بهرام سر بز را که هنوز دست و پا می زد از تن جدا کرد.

از آن روز به بعد همه مردان محل مرگ بهرام را انتظار می کشیدند. مردانی که به زیبایی او رشک می بردند و هیچیک زور بازوی او را نداشتند. تنها قاسم بود که همچنان او را دوست داشت و نمی خواست مرگش را ببیند.

یک هفته ای گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. بهرام همچون گذشته به اتیار چوب بُری حاج یونس می رفت و به حساب و کتاب آنجا می رسید. طعمه هم بالای سر کارگرا بود و کامیون ها را راه می انداخت. در سایه دیوار کاهگلی اتیار می ایستاد و فرمان می داد. در بار زدن چوب ها به کارگرا کمک می کرد. به مزه پرانی های راننده ها زورکی لیختن می زد. شروشر عرق می ریخت و از حیانه بزرگی که روی سه پایه چوبی قرار داشت آب می خورد. دیگر جواب سلام بهرام را هم نمی داد. گرچه نمی توانست باور کند رابطه ای بین سامار و بهرام بوده است. بهرام با مادر پیرش دز آخر کوچه زندگی می کرد و در طول روز فقط یکی دوبار آن هم برای چند لحظه ای می توانست سامار را توی حیاط حاج یونس در حال ظرف شستن یا ورز آوردن خمیر ببیند، اما طعمه سفیدی پسرش را که از کف دریا هم سفید تر بود و سیاهی خودش را که به قبر می مانست چه کند؟ بعضی می گفتند پسرک به سامار رفته یا به حاج یونس، اما بعضی دیگر هم چیزهای دیگری می گفتند.

بهرام همان روز ختنه سوران ماجرا را از زبان قاسم شنیده بود، اما چه می توانست بکند؟ همیشه سامار را خواسته بود و همیشه زور بازویش را به رخ این و آن کشیده بود و حالا باید تقاص پس می داد. نه جایی را داشت برود و نه می توانست جلوطعمه کوتاه بیايد. شب ها مثل گذشته به کنار شط می رفت، چنول عرقش را نم نم می خورد و روی گذار گلی که نخلستان حاج یونس را از دیگر نخلستان ها جدا می کرد دراز می کشید. به آسمان خیره می شد و ستاره های دور و نزدیک را که سوسو می زدند و شهاب هایی را که آسمان شفاف تابستان را خط می انداختند تماشا می کرد. دلش می خواست بداند از این همه ستاره آیا یکی مال او هست، حتی کم سوترین شان؟ تا پاسی از شب همانجا می ماند و به آسمان خیره می شد. صدای شرب شرب ماهیان پرنده را دوست داشت که از شط بیرون می آمدند، مسافت کوتاهی را پرواز می کردند و دوباره خود را به آب می انداختند. نسیم خنکی را که بوی پنبه نخل به همراه می آورد دوست داشت و آوازهای «یا لیلی، یا لیلی» زاپرخدر را. زاپرخدر هنگام جزرومد را از روی شکل ماه می دانست و بیل به دوش با دشتاش به کمر گره زده می آمد تا آب بندها را باز کند. بهرام دلش می خواست می توانست تا صبح بیدار بماند و به همه گنگ آب که در شاخاب ها می دوید گوش کند. شب مال او بود و هیچ دغدغه ای در آن نبود، اما این چند شب را قاسم خراب کرده بود تنهایی اش را می گرفت. می نشست کنارش و یکریز از طعمه حرف می زد. از مرگی که در انتظارش بود. از حرف هایی که اهل محل می زدند. از او می خواست ۱. حیانه (به ضم اول و تشدید دوم): ظرف بزرگ سفالی که تابستان ها در آن آب می ریختند تا خنک شود.

که شبگردی هایش را رها کند و مواظب خودش باشد. با هر خش و خشمی خم و راست می‌شد و در تاریکی چشم می‌گرداند. زاپرخدر را با طعه اشتباهی می‌گرفت. کلافه‌اش کرده بود، اما بهرام به پاس دوستی دیرینه‌شان چیزی نمی‌گفت و تحمل می‌کرد. دیگر از اسم طعه خسته شده بود. روز خودش را باید تحمل می‌کرد و شب، حرفش را. «بهرام، بیا ول کن و برو به جای دیگه. سربند، دیلم، بوشهر.»

بهرام همان‌طور که دراز کشیده بود و با ساقه ترد علفی دندان را خلال می‌کرد گفت: «بوشهر برم چکار؟ من خونم اینجاس. نه م اینجاس. مال اینجام. برای چی باید برم؟»
قاسم گفت: «نمی‌گم که برای همیشه. برای به مدتی. تا طعه سرد بشه و مردم فراموش کنن.»

«تا خودمو مسخره اهل محل کنم؟ من جلوطعه جا نمی‌زنم.»

«می‌خواهی منو گول بزنی؟ بگو نمی‌تونم از سامار دل بکنم.»

بهرام دیگر چیزی نمی‌گفت. چیزی نداشت که بگوید، به همین که روزی یکی دوبار برای چند لحظه‌ای سامار را ببیند دلخوش بود. همه اهل محل می‌دانستند که همیشه سامار را خواسته و چند بار از حاج یونس خواستگاری‌اش کرده، اما جواب حاج یونس همیشه یکی بود: «عرب با عرب، عجم با عجم.» نه دو سال که انگار دو روز پیش بود، روزی که طعه همراه پدر و برادران و عموها و دایی هایش سوار بر اسب از چوبیده^۱ به سده^۲ آمدند برای خواستگاری سامار. همه سیاه مثل قیر و تومند و بلند قامت. اهل محل که فقط در تلویزیون اسب سوار دیده بودند جلو خانه حاج یونس جمع شدند به تماشا. طعه و پنج برادرش لباس شهری پوشیده بودند و دیگران که سنی ازشان گذشته بود دشداشه و چغیه داشتند. حاج یونس و تنها پسرش عبدالرئوف به پیشواشان آمدند. آنها پیاده شدند، اما نمی‌دانستند اسب‌ها را چکار کنند. نه حیاط جا داشت و نه در بیرون جایی برای بستن شان بود. ناچار توی کوچه رهایشان کردند و کمی یونجه جلوشان ریختند. بهرام که تازه از انبار چوب‌بری برگشته بود همانجا نیش کوچه ایستاد. ساعتی بعد مهمان‌ها خنده‌کنان بیرون آمدند، سوار اسب‌هایشان شدند و رفتند. یک هفته بعد زن‌ها را با پیکاب آوردند. صدای کل محله را گرفت و بوی اسفند و بخور کوچه را پر کرد. کار همانجا فیصله یافته بود؛ سامار برای طعه و خواهر طعه برای عبدالرئوف، پشت قبالة هریک؛ صد نخل و پنج اسب. بهرام نمی‌توانست باور کند که حاج یونس سامار را که مثل برگ گل بود به چنین غولی بدهد. سامار به سفیدی نمک دریا بود و طعه به سیاهی ذغال. می‌دانست که سامار او را می‌خواهد، اما جرأت نمی‌کند روی حرف پدرش حرف بزند. سه روز بعد جشن برپا شد. جشنی در خانه حاج یونس و جشن

۱. چوبیده: از روستاهای آبادان

۲. سده: از محله‌های آبادان کنار رودخانه بهمنشیر.

دیگری در چوئیده. شیخ قبیلہ صیغہ عقدرا در خانہ حاج یونس جاری کرد. خواهر طعه را عبدالرئوف به خانہ آورد و طعه سامارا را پشت اسب خودش نشانید و برد.

بهرام چند روزی منگ بود. بعد به سرش زد برود سربازی، اما هنوز یک هفته نشده از پادگان سیرجان فرار کرد و دوباره به انبار چوب بری برگشت. پس از دوسه روزی کار را رها کرد و رفت خرمشهر تا در بلم هایی که مسافران را به آن طرف شط می بردند پارو کشی کند. این کار را هم ده روز بیشتر تحمل نکرد. بار سوم یک هفته ای به گناوه رفت... وقتی برگشت سامارا آمده بود. آمده بود تا به همراه طعه که هوس شهرنشینی داشت برای همیشه در خانہ پدرش بماند. عبدالرئوف در شرکت نفت استخدام شد و همراه زنش به امیدیه رفت. حاج یونس بهرام را که شش کلاسی سواد داشت به جای او حسابدار انبار کرد و طعه شد سرکارگر چوب بری. بهرام به همین که روزی یکی دوبار سامارا را دورادور ببیند خشنود بود، گرچه نه تنها در عشق که در زورآوری نیز رقیب سرسختی پیدا کرده بود. بهرام تنها کسی بود که می توانست تنه نخل بلندی را با پنج ضربه تیر از درازا به دو نیم کند، اما طعه در روز سوم کار جلو چشم همه توی نخلستان پشت انبار تنه نخل ستبری را که ده دوازده متر بلندی داشت با سه ضربه تیر از درازا به دو نیم کرد و بازار پهلوانی بهرام را برای همیشه شکست.

چند ماهی گذشت و بهرام با طعه دوست شد. هیچ چیز بدی در او نمی دید تا کینه اش را برانگیزد و از طرفی چهره مردانه و زور هیولایی طعه برایش احترام انگیز بود. باید به کاری که شده بود تن می داد. طعه عرب بود. پدر پولداری داشت. زور بازویی بیشتر از او داشت و حالا هم شده بود داماد حاج یونس و همه کاره انبار چوب بری. ورق بازی و پرتاب کارد را از بهرام یاد گرفت. در شنا هم بی رقیب بود. اول بار هم با بهرام به سینما رفت و در بازگشت توی کافه ناصر یک نیمه عرق را هورت کشید. بعد همراه بهرام رفت کنار شط. بالا آورد و مثل زار گرفته ها شروع کرد به مشت کوبیدن به نخل ها.

سامارا که پا سبک کرد و پسری به دنیا آورد از کف دریا هم سفیدتر، پیچ پیچ اهل محل شروع شد. بخصوص آنها که از بهرام کینه به دل داشتند از هیچ چیز فروگذار نکردند. جلو طعه و بهرام جرأت نداشتند چیزی بگویند، اما جاهایی حرف می زدند که بتواند به گوش شان برسد و به گوش شان رسید. از همان روز صبح که طعه برای نخستین بار سلام بهرام را به سردی پاسخ داد بهرام فهمید که همه آن حرف ها به گوش طعه هم رسیده و از این پس کینه جای دوستی شان را خواهد گرفت. دیگر تا زمانی که در انبار بودند حرف هایشان فقط درباره کار انبار بود. در کوچه و خیابان با هم بیگانه بودند. روزی یکی دوبار هم که بهرام برای حساب و کتاب به خانہ حاج یونس می آمد تا هنگامی که توی اتاق حاج یونس بود طعه توی حیاط زیر تنها نخل خانہ می نشست و زیرچشمی سامارا را می پایید. تنها چیزی که شنیده بود ماجرای خواستگاری های پی در پی بهرام

بود و جواب‌های رد حاج یونس. دلش می‌خواست باور کند که پسرش به حاج یونس رفته و نه هیچکس دیگری، اما زیبایی بهرام و پیچ‌پیچ‌های اهل محل کلافه‌اش کرده بود. گاهی بهرام شب‌ها از کنار شط صدای ضربه‌های تبر طعه را می‌شنید که مست کرده بود و افتاده بود به جان نخل‌های پشت انبار. حاج یونس، از همه جا بی‌خبر، فکر می‌کرد عرق خوری و اخلاق شهری طعه را خراب کرده. مدام نصیحتش می‌کرد و از او می‌خواست نماز بخواند و از اراذل و اوباش محل دوری کند. آب‌ها داشت از آسیاب می‌افتاد و کینه‌ها کهنه می‌شد که ماجرای جشن ختنه‌سوران پیش آمد. این بار دیگر زخم کاری بود. طعه با گوش‌های خودش شنیده بود که پسرش را بچه بهرام خوانده بودند.

ده روزی پیش از ختنه‌سوران، قاسم هر شب با بهرام به کنار شط می‌رفت. خودش هم می‌دانست اگر طعه بیاید کاری از او ساخته نیست، اما فکر می‌کرد حالا که همه به بهرام پشت کرده‌اند، اگر او هم تنه‌ایش بگذارد نامردی کرده است. در آن ده شب، بی‌اعتنایی‌های بهرام طاقش را طاق کرد. می‌دید که او دوست دارد تنها باشد و تا نیمه‌های شب بی‌حرف و بی‌صدا روی گذار گلی دراز بکشد و به آسمان خیره شود. پس تنه‌ایش گذاشت و شب یازدهم در خانه ماند.

آن شب ماه بدر کامل بود. ساعتی پیش زایرخدر آمده بود و همه آب‌بندها را باز کرده بود و حالا به جز گذارها بقیه نخلستان زیر آب فرو رفته بود. مد کامل بود. بهرام عرقش را خورده بود و آرام آرام به طرف ابتدای نخلستان می‌آمد. هوا دم کرده و شرابی بود و مه سنگینی همه جا را در خود پوشانده بود. سگ زایرخدر توی جالیز گوجه‌فرنگی‌ها روی دوپا نشسته بود و به سوی ماه زوزه می‌کشید. بهرام پشت انبار چوب‌بری که رسید زنی را دید که چادر عربی پوشیده بود و تند و تند به طرفش می‌آمد. ایستاد. سامار بود. رسید. عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد. بوی گلاب می‌داد. روبروش ایستاد و گفت: «بهرام، از اینجا برو. می‌کشت.»

بهرام خیره نگاهش کرد. باورش نمی‌شد. گونه‌های سامار خیس بود. یکباره خون به سرش هجوم آورد. هوس کرد تنگ در آغوشش بکشد و ... دست‌هایش را که بالا آورده بود پایین انداخت. گفت: «برگرد، سامار. برو خونه. هر چی بخواد بشه، می‌شه.»

سامار برگشت و تند و تند به طرف انبار چوب‌بری رفت. بهرام سمت جالیز گوجه‌فرنگی‌ها سایه‌ای را دید که از نخلی به پشت نخل دیگری رفت. فکر کرد زایرخدر است. برگشت و از روی گذار به طرف شط رفت. عرق کرده بود و قلبش به تندی می‌زد. پیراهنش را درآورد. به کنار شط رسید. سر و گردنش را با آب نهر خیس کرد و روی گذار نشست. مد آرام آرام به شط باز می‌گشت. قورباغه‌ها یک نفس می‌خواندند. بهرام روی گذار کسی را دید که توی مه پیش

می‌آمد. طعه بود. کس دیگری را نمی‌شناخت که قدی چنین بلند و سینه‌ای چنین ستبر داشته باشد. از گذار پایین آمد و پشت به نخلی ایستاد. تا قوزک پایش توی آب بود. دست توی جیب شلوار برد و چاقو را لمس کرد. یک لحظه فکر کرد بی‌فایده است. کار از کار گذشته بود و هرچه باید می‌شد، می‌شد. فکر کرد کاش سامارا را بوسیده بود. طعه رسید. نفس نفس می‌زد و دانه‌های درشت عرق از پیشانی بلند سیاهش به پایین می‌غلطید. روبرویش ایستاد. دشنه کوتاهی در دست داشت. بهرام صدای ضریان قلب او را می‌شنید. به نخل تکیه داد. طعه جلوتر آمد و دشنه را تا دسته توی شکمش فرو کرد. بهرام درد را که تا کاسه چشمانش دویده بود احساس کرد. حس کرد دشنه از کمرش گذشت و به تنه نخل رسید. طعه دسته دشنه را بالا کشید و آورد تا جناق سینه. بعد دشنه را بیرون آورد و به طرف شط پرتاب کرد. بهرام پای نخل نشست و صدای افتادن دشنه را در آب شنید. طعه دو دستش را در آب نهر شست و راه افتاد. بهرام که پلک هایش سنگین می‌شد او را دید که توی مه از روی گذار به طرف خانه می‌رفت.

رضا جولایی

قهوه قجر

در متون عصر قاجار، قهوه قجری نام قهوه مسمومی است که پادشاهان قجری با آن مخالفان سرشناس و محترم خود را بی سروصدا از بین می بردند. «پالان قجری»، «تنگ قجری» و حتی «کپچه قجریها» ... همه نام هایی است که مردم عادی از آن اراده مرگ و نتنگ داشته اند. در نوشته های دوران گذشته حتی یک نمونه ندیده ام که خلاق این گونه اضافه ها را جهت به دست آوردن یک معنای مثبت و موافق بکار برده باشند. فقط در سالیان اخیر است که گروهی از هنرمندان یا محققان ما، با برخی از مظاهر دوران قاجار برخوردی موافق دارند؛ از آن جمله است سبک روزنامه نگاری و خاطره نویسی آن عصر، که تنی چند از نویسندگان ما را به گرته برداری یا نوسازی آن در قهوه و نمایشنامه برانگیخته است.

این تلاش، یعنی استفاده از تاریخ و نوسازی زبان قاجاری، در یک صورت قابل پسند امروزی، اساساً کوششی است جهت بدست آوردن یک اسلوب شخصی، که رنگ و بوی مرموز و گاه طنزآمیز آن در ذات عبارت بندی ها تضمین شده است. در سابقه داستان نویسی ما چند نمونه ممتاز به این شیوه ساخته شده است. رضا جولایی نیز یکی از پیروان همین طریق است، منتهی اگر دیگران آن را به اقتضای موضوع بکار گرفته اند، جولایی آن را به عنوان یک سبک شخصی برگزیده، اساس نوشتار خود را در اغلب آثارش بر نشر دوران قاجار و بهره برداری از حوادث تاریخی و اجتماعی آن نهاده است.

به قصه «قهوه قجر» نگاه می‌کنیم: ماجرا احتمالاً می‌تواند در اواخر دوران ناصرالدین‌شاه قاجار اتفاق افتاده باشد. عصر آخرین شاه قدرقدرتی که می‌توانست با اشاره کوچکی جان یکی از رعایایش را بستاند؛ ولی در عین حال، با ملاحظه کلنی فرنگیان مقیم پایتخت، و چهره آدمی واری که نظام به ملاحظات بین‌المللی بخود می‌بست (زیرا می‌دانیم که ناصرالدین‌شاه نخستین پادشاه ایران است که اعلامیه‌ای شبیه به تأیید حقوق بشر صادر و حکام و والیان را از خودسری و قتل و غارت آشکار، بدون اجازه مرکز، منع کرده است.) قتل باید در کمال پنهان کاری و در پوشش مرگ بر اثر بیماری، وسیله قهوه قجر اتفاق بیفتد، مأمور قتل دکتري است تحصیل کرده فرنگستان، از نخستین طبیبانی که طب سنتی هزاران ساله را دگرگون کردند و با داروهای جدید معالجاتی انجام دادند که در جامعه آن روزگار معجزه آسا تلقی می‌شد. دکتر زندگی مرفه و وجدان آسوده‌ای برای خود دست و پا کرده از معالجه بیمارانش، به شیوه نوین، و از منزلت و احترامی که در بین مردم دارد، حس غرور می‌کند.

اینک از سوی شاه جبار مأمور مسموم کردن یکی از مخالفان شده است. دکتر می‌داند که سرپیچی از اجرای این حکم برای محکوم فرقی نمی‌کند، زیرا کس دیگری این کار را خواهد کرد، اما این سرپیچی استقرار و تأمین زندگی خود او را به خطر خواهد افکند. تازه یک زندگی چه ارزشی دارد که او کارش را از دست بدهد، کاری که ادامه آن جان ده‌ها بیمار را نجات خواهد داد؟

در این میان، اما اتفاق غیرمنتظری افتاده است که این برهان دکتر را نیز سُست و غرور شخصی او را، درباره مفید بودن تخصصش در جامعه، متزلزل می‌کند: او در معالجه دختری جوان شکست خورده است و مرگ بیمار که چشم و چراغ خانواده‌ای بود به او یادآور می‌شود که نمی‌تواند همچون تمام «مأموران معذور» با بهانه‌هایی از این دست خویشتن را بفریبند. این استعاره، در اواخر قصه، در رویای غربی که دکتر می‌بیند — و نویسنده آن را با رنگ آمیزی نقاشی‌های قدیمی، خوب از آب درآورده — به وضوح و یقین می‌انجامد. قهوه قجر، در این لحظه، از قید زمان و مکان آزاد می‌شود و به یک سؤال بشری می‌رسد.

همان‌طور که اشاره کردم، شیوه کار، یعنی نثر نویسی براساس متون دوران قاجار،

نمی‌تواند شبکه عمومی یک نویسنده باشد؛ و می‌افزایم که به نظر من فقط می‌توان به اقتضای موضوع، آن را به شکل یکی از الحان، یا صداها یا یک قطعه چند صدایی، بکار برد.

سید رضی خان امین از جا برخاسته با وحشت تمام به دور و اطراف نظر کرد. با خود اندیشید که ایکاش آنچه در خواب بر او گذشت، نبود مگر خیالات و اوهام و اکنون با خیال آسوده، قادر بود بر چرخ لامپا که پرتوی زرد بر دیوار می‌پاشید نظری کرده جرعه‌ای آب بیاشامد و دوباره به خواب رود. اما با دریغ به خاطر آورد که این کابوس را فقط در خواب ندیده است.

از شدت دلتنگی با شلوار و کفش بر روی خوابگاه دراز کشیده بود و در حالی که به راحتی نفس نمی‌کشید با اضطراب به خواب رفته، در خواب ملاحظه کرده بود که سیاهی در گوشه میاهچال به خود می‌پیچد و مایمی سرخ و سیاه از لبش بیرون زده. با خود گفت: «جگرش بالا می‌آید. لخته‌لخته...» این کلام را در بیداری خوب به خاطر می‌آورد. از گوشه میاهچال ستونی از نور بر زمین می‌پاشد پر از گرد و غبار. سیاه او را نمی‌دید. به خود می‌پیچید و عق می‌زد، در حالش که تشنج صورتش را در هم پیچیده بود. سید رضی سر خم کرد و گفت: «من غلام خانه زادم.» از گفتن این جمله در خواب به هیچ روی مشوش نبود. سیاه ضجه می‌زد و او می‌گفت: «غلام قتلخار آن دارد...»

میاهچال به عین همان میاهچال بود، الا آنکه ستونی از نور بر زمین نمی‌پاشید. مرد محبوس سیاه نبود. سید رضی را به نزدیک در بردند. قادر نبود نه بگوید. گفته بود باید او را ببینم. هیکل و قد و قواره اش را. اندازه باید معین کنم.

در خواب گفته بود: «زهری قتال مهیا نموده‌ام که شخص را می‌کشد بدون آنکه اثری به جا گذارد. این زهر را می‌شناسم و او را در تمام حالاتش امتحان نموده‌ام و تمام علایم آن را

می‌دانم.»

در عالم بیداری مجال تصمیم نیافته فقط دفع الوقت کرده بود.

مرد سبیل کلفت لبخند زده بود: «اعلیحضرت خدمت شما را منظور خواهند داشت.»

هنگام بازگشت انقلابی در درونش پیا شد، تکلیف خود را نمی‌دانست. درشکه‌ای او را با اعتبار تمام به خانه رسانده، قدم بر زمین گذاشت. نور فانوس‌های درشکه بر سنگ فرش‌های خیس پرتو افکنده باران پراکنده می‌بارید. در بالای سر آسمانی دید سیاه و تیره که ابرها با حرکت باد در جریانند. زیر باران ایستاده سر بر در خانه گذاشت. از چه بابت به سراغ او آمده بودند؟ مرد را بالاخره راحت می‌کردند که خلاصی او محال بود. دست آخر با شیوه‌ای دیگر. اگر از مهلکه می‌گریخت تکلیف مریض‌هایش چه بود که سر به دهها نفر زده و نحوه استعلاج آنها در دست او بود. هلاک یک نفر در مقابل دهها نفر چه تفصیلی دارد؟ زندگی او نیز فنا شده و سال‌ها مشقت بی‌حاصل می‌ماند.

به تازگی خانه باغی مجلل در زرگنده ابتیاع کرده گاه به آنجا رفته شکاری زده یا میان یونجه‌زارها قدم زده و استنشاق هوا می‌کرد. زمان چندانی نبود که از مفارقت و مرگ زنش خلاصی یافته بود. در کجا می‌توانست پنهان شود؟ بی‌تذکره نیز عبور از سرحدات محال بود. آن مرد مقصر پلتیکی بود که محکم در قتلگاه خود قدم می‌زد. فکر کرد که این جوان‌ها قدر عاقبت و عمر را نمی‌دانند و داخل در معرکه‌ای می‌شوند که هلاکت در آخر به انتظارشان نشسته و تازه با مرگ خود چه تحولی در اوضاع می‌دهند؟

در اثنای این حالت که باران به سر و صورت ملتهبش می‌خورد. در را با کلید گشوده داخل به خانه شد. به محکمه‌اش رفت. نیمکت‌های چرمی سیاه و تصاویری از جالینوس و زکریا در قسمت نیمه تاریک اتاق بودند. بخاری زغال‌سنگی هنوز حرارتی مختصر داشت. در تاریکی بر نیمکتی نشسته بلند به خود خطاب کرد: «من دیگر جوان نیستم. کدام کار صحیح است؟»

در عالم خیال زنش را دید که بر روی صندلی لهستانی، پیش او نشسته، موهایش را که پر بود از تارهای سفید به پشت سر جمع کرده مشغول به گل‌دوزی است. زن سر بلند کرده و گفت: «تو خود بهتر می‌دانی هرچه باشد...» زن بی‌چون و چرا او را تأیید می‌کرد.

با صدای بلند گفت: «خدمت کرده‌ام این همه سال‌ها، وجدانی آسوده دارم.»

صدای درونش با تمسخر گفت: «به جیب خدمت کرده‌ای.»

«نه، زندگی خوب را دوست دارم. اما با وجدان بوده‌ام. — صدا را مخاطب قرار می‌داد — از فقرا یک پول سیاه هم نگرفته‌ام.» بسیاری بودند که بی‌دغدغه خاطر این کار را به انجام می‌رساندند، اما قریه به نام او خورده بود و این را عدالت نمی‌دانست و بسیاری اتفاقات دیگر را.

از خود پرسید: «اصلاً عدالت چیست؟ برای خود دستک ساخته ایم.» غالباً در مواقع خطری یا ناامیدی گمان می‌کرد که عدالتی در کار نیست.

بیست سال پیش جوانتر بود و گمان داشت که بر عالم غلبه کرده و مرگ در مقابل داروها و علوم جدید و حذقتش حقیر است. تازه از فرنگ برگشته، فرصت سر خاراندن نداشت. آخرین اکتشافات دنیای طب را به صورت انژکسیون، کاشه و کپسول چمدان چمدان به همراه آورده از زندگی خشنود بود که می‌توانست خود را قادر احساس کند و این نمی‌بخشید به او مگر عزت نفس فراوان که هیچ سر مخفی از برای او نبود.

او را بر بالین دخترتری جوان خواندند که در آتش تب می‌سوخت و موهای سیاهش خیس از عرق به سر و رویش چسبیده رنگ چهره‌اش مهنایی و چشم‌های گود نشسته‌اش نیمه باز بود. با دست به لحاف خود چسبیده از آثار نزدیک شدن حملهٔ مرض بر خود می‌پیچید و می‌لرزید. والدین او کنار بستر او نشسته به حزن و کدر در دختر خود می‌نگریستند. در پهلوی خوابگاه دختر بر صندلی قرار گرفت. از حال او استعلام کرده نبض گرفت و گوشی گذاشت. نبض دور بود و مرگ در اینجا آرامش نبود که طراوت را به خاک می‌سپرد؛ او به خود اعتماد داشت که جوان بود و جوانان امیدوارند. ظرف الکل را از کیف درآورده، قدری از آن را در ظرف روشی ریخته سه پایه کوچک روی آن قرار داده در ظرف آب ریخت و انژکسیون را در آن قرار داد و الکل را آتش زد. آب به سرعت جوش آمده بخار شد. پیش چشمان متحیر آنها سرنگ را با گیره درآورده و سوزن را به آن متصل کرده بعد مایع شیشه‌ای کوچک را به درون سرنگ کشیده انژکسیون را تزریق کرد. همه با دهان‌های باز به او خیره بودند. گفت که چراغی نزدیک بیاورند. چند قطره مختلف را در ظرفی مخلوط کرده شیشه‌ها را در مقابل نور می‌گرفت تا اطمینان یابد و بعد آن را در گیلانی می‌چکاند و قطره‌ها را می‌شمرد. لوله‌ای لاستیکی از کیفش بیرون آورده لوله را آهسته آهسته از راه منخرین وارد مری نمود. قیفی کوچک به آن متصل کرد. مایع را به داخل آن سرازیر کرده دختر به سرفه افتاد صبر کرد و دوباره مابقی محلول را خالی کرد.

ساعتی بالای سر دختر ماند. یکبار دیگر انژکسیون کرد و از آن محلول به او خوراند تا دختر به زحمت چشم گشوده زیر لب چیزهایی گفته به خواب رفت. اکنون نبض او به قاعده می‌زد.

به روی خوابگاه خود دراز کشید. اگر قهوه را مهیا می‌کرد، فی الفور جان او را می‌گرفت. این مرگ رجحان نداشت به آنکه روزهای مدید در زیر شکنجه عاجز کش شود؟

دست در جیب دراز شلوار کرد. چیزی را می‌جست که خود نمی‌دانست چیست؛ جیب را بلند دوخته بود تا تمام وجوهی را که می‌گیرد به راحتی در آن جای دهد. آخر شب آنها را با دقت شمارش می‌کرد. با حالتی متفعل به خاطر آورد که از شمارش وجوه لذت می‌برد. باز به خود

گفت: «مگر دزدی می‌کردم.»

دختر به خواب رفت، و او از جا برخاسته چند شیشه را در کنار او گذاشته دستورالعمل داد که چه بکنند. قامت راست کرد. عضلات کوفته اش رها شد. گفت شب یا فردا به عبادت خواهد آمد.

به خانه رفت و با خیالی آسوده لباس را درآورده راحت کرد. بیدار شد کاله اش را خواست سوار شد و به بیرون شهر رفت. تشنگ به دست در تپه ماهورها به تفریح پرداخت. شاهینی در آسمان تن به باد سپرده چرخ می‌زد.

رد شاخه ای از آب را در ماهورها یافت. دور و بر شاخه پر بود از پونه و آویشن. جلوتر رفت. و شاخه پهن تر شد. و اطراف آن بوته ها بزرگتر و درختانی انبوه و خودرو و آن سوی پشته صدای آب را می‌شنید که به قطرات چناری دهاله از خاک بیرون می‌زد و در گودالی فرو می‌ریخت. جامعه از تن بدر آورده لخت شد. کسی نبود و آسوده در آب داخل شده غوطه خورد و سر زیر آب فرو برده بیرون آورد و نفسی از ته دل کشید. دوباره فرو رفت و بیرون آمد. لباس به تن کرده و در راه با خود آوازی زمزمه می‌کرد. به خانه رسید. خوراکی مفصل با اشتهای تمام صرف کرده به محکمه رفت. معاینه کرد. نسخه نوشته بعضی از نسخه ها را خود پیچیده پاره ای را ارجاع به دو اقروشی کرد. عصر به خانه دو مریض سرزد که یکی به قولنج معده مبتلا بود دیگری به ورم مفاصل. بعد به خانه دختر رفت که چشم گشوده بود. نسخه داد و گفت که سبب صحت عاجل او خواهد شد. به خانه رفته شامی مختصر خورد. کمی رمان به زبان فرانسه خوانده و خوابید.

نیمه های شب کوبه در خانه به صدا درآمد. خدمتکار چراغ به دستی خبر آورد که به دنبال او آمده اند. مجبوراً برخاسته بر لبه خوابگاه نشست، تا سنگینی خواب از سرش پریده لباس پوشید. پدر دختر در منزل ایستاده و جواب سؤال او را که پرسید چه شده با به زیر انداختن سر پاسخ داد. سر را بالا آورد، صورتش خیس از اشک بود. فهمید که چه پیش آمده، پس جرأت خود را حاضر کرده دل قوی نمود. چراغ لامپا به دست شتابان کوچه های گل آلود را پیمود تا نفس زنان به منزل دختر رسیدند. در خانه همه بیدار و بنای ناله و زاری داشتند. صورت دختر خاکستری، اعضا او بهم پیچیده و چشم ها ورم کرده و از حس افتاده. نبض گرفت و گوشی گذاشت. چیزی نمانده بر خوابگاه آلا جسدی بی احساس. به همه نظر کرده کیفش را برداشت و از در بیرون رفت. متوقع ناسزا و تحقیر بود، کسی معترض او نشده کلامی نگفت. بیرون که آمد احساس هوای خنک خارج کرد. به دیوار تکیه کرده مدتی به آن حال مانده بعد به دور کوچه ها افتاده با عتاب و خطابی سخت به دیوار مشت می‌کوفت که: «هان خیالت راحت شد، اکنون که گمان داشتی قادر متعال شده موت و حیات در دست توست. دیدی چگونه مضحکه خلق شدی؟ صحت موقت

اونه اثر معالجات که بهبود کاذب قبل از موت بود. باید به صورت تف می کردند.»
 به خانه که رسید دستش خون آلود بود و تنش در تب. روز بعد که به خود آمد دروتش خالی بود و راه باغ را پیش گرفت. یک احساسی از وحشت دلش را می فشرد و نمی دانست که منشأ این هراس از کجا و چه رهگذراست و می ترسید که ببیند دختر با رنگ پریده بر او ظاهر شود. حال با مرگ جنگ نداشت.

زندگی آرام او آشفته بود. آیا تهیه «قهوه» از دیگران ساخته نبود؟ در دکان هر عطاری سمومی قتال دریافت می شد. پس موجب چه بود؟ شاید نخستین نفری بود که به سراغش آمده بودند. اگر پدرش در قید حیات بود چه می گفت. او هم طبیعی حاذق بود با خیالات و اعتقاداتی دیگر.

پدرش را دید که دست به سوی او حرکت داده اشاره کرد. ریش سفید داشت و برصندلی راحتی نشسته بود.

— جان را خالق داده، همومی گیرد.

— اگر من نگیرم، شخص دیگر مرتکب این فعل شده حیات من نیز در معرض خطر خواهد بود.

— شخص دیگر مسئول واقع می شود، نه تو.

— و تکلیف حیات من چه می شود در این میانه؟

— «حیات تو...؟» تسخره ای زد و محو شد.

برخاسته به سوی پنجره رفت. آن را گشوده نفسی کشید. به گرد اتاق چرخید. مدام تکرار می کرد که چه باید کرد؟

باز به خود عتاب کرد: «چه قسم مثل زن ها آه و ناله می کنی.» زمانی دیر بی حرکت نشسته و برخاست. از هیچ کس توقع استعانتی نداشت. پس حاصل این ساله ها چه بود. حیات صدها نفر را نجات بخشیده بود و اکنون هیچکس قادر نبود مددی به او رساند. تنها یک راه مانده بود. به سراغ گنجۀ دواجات رفته چند شیشه را درآورد و در کنار هم چید. مردد مانده دوباره از نو شیشه ای دیگر آورد. و در کنار آنها گذاشت. در شیشه ها را باز کرد و آنها را شتابان مخلوط کرد و باز مکشی کرد. با تغییر شیشه ها را بر زمین ریخت. به اتاق دیگر رفته چند تکه طلاجات و مقداری وجوه از صندوقی درآورد در جزوه کش خود نهاد و به حیاط رفت. از دیروز چیزی نخورده بود و امروز هم مجال نکرد چیزی بخورد و با وجود گرسنگی چنان مشغول خود بود که ابداً به خیال خوراک نیفتاد. در سپیدی سحر کوه های پر برف را دید. صبح شروع می کرد که طلوع نماید. داخل به اصطبل شد. اسب ها بقرارانه شیشه ای کشیدند. با استماع صدای آشنا آرام شدند.

یکی از آنها را بیرون کشیده زین کرد. زین کردن اسب اورا به نفس تنگی انداخته، نفس تازه کرد و گفت: «می‌روم...» در خانه را باز کرد. اطراف را به دقت تمام پائید. سوار شده از منزل بیرون زد. اما تردید دوباره، عزمش را سرد کرد. قصدی را که به دل افتاده بود معقول نیافت. چه کند؟ نمی‌دانست.

۲

چون به منزل خود رسید کت را درآورده، فکل را با حرکتی تند از گردن کشید که باز نشده با دست آن را پاره کرده به گوشه ای انداخت. سراغ گنجه رفته چند شیشه را پس و پیش کرد. در جستجوی بطری مخصوصی بود. گنجه بلندتر از قدش بود. به ناچار بر نوک انگشتان پا بلند شده شیشه ها را با کف دست جارو کرده بیرون ریخت، بطری چهار گوشه را از داخل قفسه بیرون برداشته سر بلوری آن را گشود. به دهان گذاشت و جرعه ای فرو داد. بعد روی ایوان نشست و به عادت معمول با مشت به دست چوبی آن کوبید. مشت ها را از سر عمد محکم فرو می‌آورد تا درد دست او را دور نگاهدارد از فکری که از آن وحشت داشت. زمانی طولانی باید در انتظار می‌ماند تا حالت بی خودی رسد. دوباره برخاسته چند جرعه دیگر فرو داد. در میان خرده شیشه های کف اتاق راه رفته از خود می‌پرسید. آیا قادر به ادامه زنده گانی به روال گذشته خواهد بود. وزن و سنگینی خوش بختی — اکنون می‌اندیشید که خوشبخت بوده؟ — و دولت زوال یافته به سرش فرود آمده و سعادتی را که به شقاوت مبدل شده بود در سر خود احساس می‌کرد که او را به سختی می‌فشارد. نتیجه را نمی‌دانست که این ضحرت تا کجا امتداد خواهد یافت.

فکر کرد مستخدم را پیغام دهد که امروز در محکمه مریض نپذیرد. باز از خود پرسید که پشیمان نخواهم شد بر فعلی که از من سر زد. تصور خود را به شکل افکاری بی شکل و پیریشان کشانید تا مجبور نباشد بر فکر کردن به آنچه نمی‌خواهد.

از پنجره به بیرون از روی عدم مبالغات نظری کرده به گل های تازه و آب حوضی که سبز می‌شد و به خاطر آورد که امروز جمعه است و مریضی نخواهد داشت. محکمه تعطیل بود؛ پس مستخدم نیز نخواهد آمد. احساس کرد که قدم هایش از زمین فاصله می‌گیرند. خود را بر روی دیوان انداخته، نه برای خواب بلکه برای تمدد اعصاب و قدری استراحت. به نقطه ای خیره شد و دریافت که حال می‌تواند فکر کند. بالمره آسوده شده و حتی احساس سرت می‌کرد. بعد از یک استراحت معتنا به قادر بود برخیزد و سواره به شمیران رفته، بعد از ظهر را در آنجا بگذراند و در مهمانخانه ای که تعلق داشت به قرنگی ها کبابی بخورد، تفنگش را به دوش گرفته لابلای درختان گردو پرسه بزنند. رایحه چسبناک برگ های گردو و بوی تازه شید را احساس کند و

تفرج کنان از ماهورها بالا رود. دلچپه ای بزند. عصر هم به خانه قنصل فرانسه رفته به موزیک گوش کند؛ یکی دو گیلّاس بزند و روزنامه جات فرنگی را زیر و رو کند. چشم ها را با این خیالات بر هم گذاشته به خواب رفت.

باغ بزرگی بود با سنگفرش های کهنه و صیقلی و درختان بلند با تنه های سپید صاف. حوضی در میانه باغ بود که فکر کرد شب های مهتابی کنار این حوض نشستن و به صدای فواره گوش دادن لذتی وافر دارد. اما حیاط متروک بود و آب حوض صاف مثل بلور و کف آن پر بود از سنگریزه های شفاف و درشت. جلورفت. با حیرت میزی را در میان حوض دید که بر آن گل و بوته و نقش های گوناگون کنده کاری شده بود.

از خود پرسید: «میز را میان حوض می گذارند که چه؟»

همانند میزهای دیگر بود که بارها دیده بود. لابد کشویی مخفی هم داشت. پا در آب گذاشت و دست به زیر میز برد و پا ذوق دریافت که گمانش صائب بوده، دست به درون کشو مخفی برد و چیزی را که نمی دانست چیست بیرون کشید و به اطراف نگاهی انداخت. با تعجیل تقلا کرد تا آنچه را به چنگ آورده به جیب برد، اما تکه های خمیری شکل سیاه رنگ از میان انگشتانش به داخل حوض فرو لغزید و رنگ آب را سیاه کرد. دختری را دید که از انتهای حیاط پیش می آمد و چادری سفید به سر داشت. دختر جوان بود و پوستی شیری رنگ داشت. دختر پیش آمد و سلام کرده پرسید: «فرمایشی داشتید؟»

میل به آن داشت که پیش رفته به او دست بزند. اما چادر دختر سپید بود و دست های او سیاه. کم کم چهره دختر برای او آشنا شد. همان دختری بود که نتوانسته بود جان او را نجات بخشد.

برخاسته چشمانش را به آسمان لاجوردی غروب دوخت و اولین ستاره را دید و فکر کرد که تمامی مقدمات خود را زیر پا نهاده و اضطراب شب قبل را به یاد آورد.

وقتی همه جا یکپارچه تاریک شد مانند کسی که نزدیک به حدود جنون باشد، سرگردانش آغاز شد. بختکی روح او را مثل قید می فشرد. چکمه هایش را به پا کرد. کتش را به تن کشیده و بیرون رفت، در خیابانی که خالی بود از جماعت قدم می زد. کالسکه ای از کنارش گذشت و صدای نعل اسب بر سنگفرش را تا دقایقی می شنید.

از خود پرسید می تواند به نمایش فریبکارانه اش تا آخر عمر ادامه دهد.

گفت: «حال می دانم که هستم و چه کرده ام لاف را نباید خود را فریب دهم. می دانم که باید عذاب را تحمل کنم.» و می دانست بازی را به یک حرکت باخته. و می توانست تمام کباب ها و

شراب‌های عالم را بخورد و تمام شکارها را بزند و خوشی‌های دیگر را فرو دهد. به همان زندگی مکرر و عادات معتاد و معهود خود ادامه دهد؛ طبابت کند و با خلاصی دادن جان بیمارانی دیگر برای خود ثروت و آرامش ذخیره کند، اما صدای درویش را هرگز نمی‌توانست نادیده بگیرد: «نمی‌توانی فراموش کنی ... نه.»

احساس کرد وجودش زیر برندگی این صدا خرد می‌شود. از پشت دیوار خانه که عبوراً گذر می‌کرد، پرتو لامپا یا فانوس و شمعی را می‌دید که در سایه آن آدم‌هایی گرد هم بودند و خود را از همه آنها حقیرتر می‌دید.

بیرون شهر اطراف خندق بود. باد لای درختان تبریزی افتاده آنها را به حرکت وامی‌داشت. چند دقیقه به صدای باد گوش سپرد. به یکی از درختان تکیه کرد. شاخه‌ها با وزش باد کنار رفته مهتاب را می‌دید و برگ‌ها دوباره آن را نهان می‌کرد. گاهی او را لرزی می‌گرفت و دلش چنان فشرده می‌شد که گمان می‌کرد اکنون است که می‌رود تا بمیرد.

علی اصغر شیرزادی

غریبه و افاقیا

در این کتاب، علی اصغر شیرزادی، با استفاده از روشی نوین، به بررسی و تحلیل آثار ادبی و تاریخی پرداخته و به بیان دیدگاه‌های خود در مورد آنها پرداخته است. در این کتاب، به بررسی و تحلیل آثار ادبی و تاریخی پرداخته و به بیان دیدگاه‌های خود در مورد آنها پرداخته است. در این کتاب، به بررسی و تحلیل آثار ادبی و تاریخی پرداخته و به بیان دیدگاه‌های خود در مورد آنها پرداخته است.

علی اصغر شیرزادی در میان رده تازه قصه نویسان ما، بیش از همه بهرام صادقی را به یاد می‌آورد. نوعی مکابره و محاکات درونی، جدال با خویش، برخوردی مداوم و گریزناپذیر با یک همزاد، با تصویر آئینه، با آن سوی سکه منش خود، با غریبه ای مزاحم و پی گیر که عیب و علت های آدمی را به رُخش می‌کشد. دل خوش کردن ها، خودفریبی ها، کوتاه آمدن ها و رضایت هائی که با چشم پوشی از فاجعه یک زندگی حقیر به دست آمده است رسوا می‌کند. ناظر و ناقدی نکته بین و سمج، با طنزی مسلسل، که ریشه در واقعیت های غم انگیز دیگر دارد.

«غریبه و اقا قیا» سر راست ما را به یاد داستان «آقای نویسنده تازه کار است» از بهرام صادقی می‌اندازد. با این همه، نویسنده از ظرافت هایی که لازمه خلق چنین داستان هائی است آنقدر بهره دارد که قصه او را نه در حد تقلید صرف، بلکه به مرحله اکتشافی تازه در قلمروی آشنا برساند.

آقای «بروشکی» روزنامه نویس متوسط الحال، در پی یافتن موضوع یک قصه دو ستونی، به قیافه مبارک خود توی آئینه خیره شده است. وسوسه های تنهائی و آرزوهای سرخورده یک نویسنده ناموفق در اتاقی حقیر؛ و در زیر پنجره اتاق، خیابانی لخت و بی عابر با یک درخت اقا قیا، و غریبه ای که زیر درخت نشسته است. غریبه کیست؟ وقتی آقای بروشکی درمی یابد که قهرمان اخراجی نویسنده رقیبش، اکنون از تنهائی و گرسنگی و بی جا و مکانی، به او پناه آورده هیچ تعجبی نمی‌کند. درست

است که آقای «پارسنگی»، نویسنده رقیب، از شدت درماندگی و استیصال خود را کشته است ولی این شتری است که می‌تواند در خانه آقای بروشکی نیز بخوابد. حالا غریبه بلاهایی را که خالق او، یعنی نویسنده فقید، بر سرش آورده بود حکایت می‌کند. می‌شنویم که نویسنده مرده، بار تمام ناکامی‌های خود را بر گردن قهرمانش نهاده، حتی به او تکلیف خودکشی (حلق آویز شدن به شاخه درخت افاقیا) کرده بوده است.

اکنون در اتاق سرد و تنهای آقای بروشکی برخورد نویسنده بی‌موضوع، با قهرمان مطرود و فراری رقیبش، به ترسیم چشم اندازی از زندگی صنف نویسنده و روزنامه‌نویس (اگر چنین صنفی وجود داشته باشد) می‌انجامد. قلم به دست‌های سال‌های خاصی مورد عتاب و خطاب قرار می‌گیرند و در عین حال تاریخچه کوتاهی از گرایش‌های ذهنی، عاطفی و اسلوبی نویسندگان آن سال‌ها می‌بینیم. شیفتگی‌های گوناگون به نویسندگان معروف جهان که در پی سیاست‌زدگی آغاز می‌شود و بر اثر سرخوردگی یا سترونی تغییر می‌کند. یک روز گورکی و شولوخوف به خاطر سیاست خاصی، یک روز کافکا و کامودرواکنش نومیدانه به آن سیاست، و بالاخره همینگوی، گرایشی بدون سیاست، فقط به اسلوب. و از همه عبرت‌آمیزتر، آخر کار تمایلی به مولوی و عرفان در هیأتی قلندرانه که با زندگی بی‌برگ و بار و قلندروار نویسندگان مغلوب خوب می‌خواند.

نگارش چنین قصه‌هایی بیش از هر چیز به پرداخت‌های دقیق نیازمند است که دغدغه‌های خاطری پریشان و سایه روشن‌های روحی سرمازده را منعکس کند. درست است که مضمون کار خیالبافانه است اما قضا واقعیت دارد. تقابل این دو سطح و مماس شدن آنها بر یکدیگر وظیفه حساسی را به عهده نویسنده می‌گذارد. شیرزادی برخی از این لحظات را گرم و صمیمی از آب درآورده است. مثلاً غریبه ضمن درد دل‌هایش یاد طاس کبابی می‌کند که دیروز در بیمارستان خورده بود و حالا جایش در این اتاق نیمه تاریک که برق رفته و آتش شاخه‌های خشک افاقیا، در یک پست آهنی، اندک گرما و روشنایی بدان می‌دهد خالی است؛ غریبه ساندویچ شب مانده نویسنده را خورده، سیگارهایش را کشیده و حالا می‌گوید:

— سرتان را درد آوردم، راستی اگر میل داشته باشید می‌توانیم روی این آتش

چای هم دم کنیم.
— بروشکی آه می‌کشد:

— روی این آتش درویشانه می‌توانستیم همان طاس کبابی را که صحبتش را می‌کردی گرم کنیم...

این دو جمله ساده، از طنزی سبک و سطحی مایه می‌گیرد که در عمق بدان رنگ اندوه می‌دهد. طاس کبابی وجود ندارد، اصلاً چیزی وجود ندارد، نه در بیرون و متأسفانه نه در درون، بجز سرما، تنگدستی، پیرشانخیالی و چند لحظه رفاقت صمیمانه با یک وهم: مخلوق خیالی یک همکار مرده. صحنه پایانی داستان، درخت اقایاست؛ همان درختی که هم زینت خیابان است و هم از تغییر فصل‌ها خبر می‌دهد، هم شاخه‌های مرده‌اش گرما می‌بخشد و هم می‌توان خود را به آن به دار کشید.

اگر بر این قصه لطیف عیبی بجوئیم شاید بتوانیم گفت، در گفتگوی خواندنی میان آقای بروشکی و غریبه‌ای که قهرمان آثار آقای پارسنگی است، آقای شیرزادی بی‌جهت دخالت می‌کند و توضیحاتی می‌دهد که به راحتی می‌توانست در گفتگوی دو نفر اول جاسازی شود.

غریبه و افاقیا^۱

توصیف خطوط چهره و قیافه آقای «بروشکی» همان قدر زائد و بیهوده است که توصیف و تشریح قد و قواره تک درخت افاقای پیر و هرس نشده باغچه خشک جلور در اصلی محل سکونت او. این درخت که به رغم بی اعتنائی مرگبار رهگذران و جفا و بی مهری های دوران، قد راست کرده است، در چشم آقای بروشکی نه تنها نشانه تغییر نور و هوا، بل شاخص دگرگونی های نهانی جان و روح خیابان است، و در پاییز و زمستان، وقتی که باران می بارد، با شاخه های درهم و برهم و برهنه و سیاه، غمناک ترین درخت های دنیاست...

نه، کاری به چهره و قیافه آقای بروشکی نداریم؛ او هم آدمی است، مردی است تا حدی — سرد و گرم روزگار چشیده، و در پاره ای وقت ها گیج و خسته و خیال باف. بله، چشم و گوش و قلب و مغز و دست و پا و... غیره دارد (در این مورد جای هیچ گونه تردیدی نیست) و فعلاً، با چشم های ریز، از لای پلک های پف آلود و ملتهب به نقطه ای محو روی دیوار اتاق کوچکش زل زده است.

بیا... بفرما دیگر! تیک تاک، تیک تاک... تاک تاک... مرده شو برده، ول نمی کند که... بیا! کمر جمعه هم شکست و بنده، مثل یک رأس قاطر، بله، دقیقاً و واقعاً و عیناً، مثل یک رأس قاطر، خسته و مغموم (قاطر مغموم!) مانده ام توی گل چسبناکی که عین سریشم نجارهاست... چه محکومیتی! بنویس، هی بنویس... راه گریزی نیست که نیست. پوف... خوشا به حال و روز همه آن آدم های صبور و سعادتمند و همیشه و در همه حال آسوده ای که هرگز نمی نویسند و به جای نوشتن، کارهای جدی تر و به مراتب بسیار سودمندتری انجام می دهند و خوش و خرم و شاد کام، از زندگی لذت می برند... خودمانیم، چه سعادتی دارند این صاحبان

مشاغل آزاد و معتبر، این مورچه‌های بی ادعا و خندان و غالباً چاق و گمنام، این صاحبان خوشبخت دکان و دکه و ملک و مستغلات، این دلال‌های شریف و شیرین زبان معاملات پایان‌ناپذیر، این تجار محترم، و متین، وزین و موقعیت‌شناس که هر دقیقه و ثانیه از عمر و زندگی درازشان با نقش زرین و سرگیجه‌آور سکه‌های شاد و براق به نیکی و نیکنامی و عزت و آبرو ارزیابی می‌شود... آه! این خیل خوشبخت حالا به احتمال قریب به یقین، ناهار لذیذ و مقوی‌شان را در جذبه‌ای بی بدیل خورده‌اند و کتش و قوسی پر کیف رفته‌اند و در نهایت بی‌ریایی ناب، و در اوج بی‌اعتنایی فیلسوفانه به آداب و تشریفات ملال‌آور، خیلی صمیمی و خودمانی آروغ‌های گنده و لبرزاننده زده‌اند و با دقت و حوصله‌ای وسواس‌آمیز و فی الواقع الهام‌بخش، دندان‌هایشان را یک به یک خلال کرده‌اند و بعد، در خلسه‌ای پر رمز و راز به قضای حاجت طولانی و اندیشمندانه پرداخته‌اند و... اما من؟ باید بنویسم... باز هم، ولی برای کی؟ باید بنویسم، اما این معدۀ خیانتکارم... لعنتی! انگار زغال گداخته بلعیده‌ام...

هوای اتاق نه سرد است و نه گرم.

ساعت درست یک و سی و دو دقیقه، یا دقیق‌تر گفته باشیم، سی و سه دقیقه و بیست و شش، نه، بیست و هفت... هشت (او!) «هفشت» ثانیه بعد از ظهر است. چراغ خوراکی‌پزی «والور» — بخاری؟ — عجالتاً بدون پت‌پت، با شعله‌آبی شفاف می‌سوزد و کتری لعابی سفید روی سرپوش آن وزوز می‌کند...

بنویس! د یا الله، شروع کن دیگر، این عقربه‌های بی‌رحم را ببین؛ هیچ درنگی در کارشان نیست... می‌بینی؟ آب دارد جوش می‌آید... چای؛ اما کوفتند؟ مهم نیست پسر، چرا بهانه می‌گیری؟ باید بنویسی! فردا، فردا شنبه است... دیگر وقتی نداری... بنویس.

باید، باید بنویسد، یک داستان صد درصد «قابل چاپ» و حتی المقدور بدون حادثه‌های دلخراش و قتل و جرح و جنایت، (با جاذبه و کشش و تعلیق و قلق جنایی و پلیسی) و حتماً و قطعاً بدون ماجراهای عشقی و جنسی و این جور حرکات زشت و شرم‌آور، (البته با گیرایی و لطافت عاشقانه و...) برای چاپ در حداقل دو صفحه و نیم و حداکثر سه صفحه و دو ستون از یک مجله هفتگی سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، ادبی، هنری، ورزشی، محافذگی و...

باید بنویسی، ردخور ندارد... هر قدر دلت بخواهد می‌توانی گوشه‌سیبیل را بجوی و موهای فلفل نمکی و آشفته‌ات را با سرانگشت بگیری و بکشی. هر قدر دلت بخواهد می‌توانی روی این میز تحریر فکسنی با لبه کاغذها و بروی؛ هر قدر دلت بخواهد می‌توانی به این سیگارهای کوفتی پک بزنی... ولی... ولی باید بنویسی، اگر باز هم این دست و آن دست کنی و شب برسد و زبانت لال، برق هم برود...؟

یکباره سرش را با حرکتی تند به عقب می‌اندازد و نیم‌خیز از جا می‌جهد. موضوعی بکر و

بدیع، در هاله‌ای از ابهام، مثل شعله‌ای نازک و ارغوانی از پشت مه سبز در یک کوره راه جنگلی و سرد آخ‌های پاییز، ذهنش را می‌لرزند:

آه... آن انسان ساده، آن مرد بی‌نام که می‌توانست دستش را دراز کند و غبار غم از چهره‌ما بزداید، که می‌توانست با آوای نی در کویر تفته و سوزان جنگلی از اقا قیا برویاند و برای همه بچه‌های گرمه و پابرهنه نان و کفش و کتاب ببرد... آن مرد که می‌خواند و می‌سرود و می‌رفت و با آوازش، با صدا و سرودش در گذرگاه‌های خاکستری و پر ملالت نشاط و سلامت را زنده می‌کرد و غربت زدگان مرگ‌اندیش را به اصل خویش باز می‌گرداند... با آواز و آوای چنگ... چنگی شوریده... هه، هه، هه... او را در خواب دیده‌ام؟ چه رؤیای غریبی! می‌خواند، مثل فاخته... لعنت بر من! چه فکر درخشانی بود، چه طرح تازه و دل‌انگیزی... چه شد؟ حیف، حیف که دود شد، بخار شد و رفت... نمی‌فهمم، خرفت و احمق شده‌ام، حافظه و تخیلم پاک از دست رفته است... تباه شده‌ام، تباه!

عصبی و مستأصل سیگاری روشن می‌کند و تند پک می‌زند و آه می‌کشد. باید بنویسد. باید. و بدون مددخواهی از هر نوع مخدر یا محرکی.

نه، نه آقیون و نه الکل... می‌گویند گابریل گارسیا مارکز قبل از نوشتن یکی دو لیوان عرق نیشکر بالا می‌اندازد، عرقی که البته قدری هم کدین دارد... پوف... آلدوس ها کسلی هم تا وقتی که زنده بود «آل - اس - دی» می‌زد و می‌نوشت... ناکس! چرا راه دور برویم؟ خودمان هم نویسنده‌های عاقل و بالغ و بزرگی داشتیم که بدون قبل و منقل و عرق یک سطر هم نمی‌نوشتند... اما... اما، این‌ها به توجه ربطی دارد؟ چه حقارتی! فراموش کن پسر، آن ممه را لولوبرد که برد...

از پشت میز تحریرش بلند می‌شود و منگ و محصور به کنار پنجره می‌رود. آسمان یکسره دلگیر و ابری است. پایین را نگاه می‌کند... زیر درخت اقا قیا، مردی میانه‌سال با کله بزرگ تراشیده چمباتمه زده، نشسته است. باد لبه‌های کت بلند و سیاهش را تکان می‌دهد. بروشکی بی‌اختیار به گودی رقت آور پس گردن لاغر اوزل می‌زند و صدای تیک تاک شوم ساعت را انگار رساتر و مصرتر از همیشه می‌شنود...

یک اتفاق کوچک: مرد غریبه در حالت نشسته و چمباتمه زده برمی‌گردد، روی دو زانو می‌چرخد و سرش را بالا می‌آورد و با نگاهی نافذ و ملتمس او را می‌نگرد. بروشکی، جا خورده و حیران، با حسی میان ترسی گنگ و شیف‌تگی بی‌بدون دلیل، لبخند می‌زند. اما نگاه خیره غریبه را تاب نمی‌آورد؛ دچار پریشانی و اضطرابی گنگ می‌شود و دست و پایش را گم می‌کند. شبانه زده برمی‌گردد، و به پنجره زل می‌زند:

چه روز نحسی! این ابر هم که تخت سینۀ آسمان ماسیده است؛ نه می‌بارد و نه می‌رود.

اصلاً نمی‌دانم چه مرگم است: نه غمگینم و نه شاد، نه امیدوارم و نه ناامید... پیر شده‌ام. بدون زن و زندگی... رؤیاهایم را غبار فراموشی نرم نرمک می‌پوشاند... دیر شده، دیر، آن زن‌ها و دخترها هم که دلبسته‌شان بودم در باد گم شده‌اند و خنده‌ها و گریه‌هاشان هم از یادم رفته است... قلبم پیر است و خسته... مثل یک پیردختر دلم به حال خودم می‌سوزد... تف چی می‌خواستم بشوم و چی شدم؟

به کتاب‌های درهم ریخته‌اش که روی قفسه بندی کج و زهوار در رفته، ولو مانده و غباری نازک بر آنها نشسته و به مثابه طرحی شکسته از تنهایی و آشفته‌گی است، نگاه می‌کند:

مجله را توی کلاس صدبار باز کردم و بستم. نه دلم غنچ می‌زد. حروف چاپی! جادوی چاپ... داستان من، «نوشته بروشکی.»! دویدم طرف خانه. مجله را زیر کتم گرفته بودم و می‌دویدم. باران می‌بارید. از زیر درخت‌های اقا قیا دویدم. مادر سرفه می‌کرد؛ سرفه و خنده... صورت سبزه تکیده و تاسیده‌اش شکفته بود: «اگر بابات، اگر بابای خدا بیمارزت زنده بود، چه قدر خوشحال می‌شد؛ چه عشقی می‌کرد! آخ... حالا بخوان برایم...» انگار خار ماهی توی گلویم بود؛ خواندم. مادر سرفه کرد؛ ملاحظه‌ام را می‌کرد. کف دست لاغرش را چسباند روی دهانش. جلوسرفه‌اش را گرفت؛ و من خواندم:

«... پسرک روی ترک بند دوچرخه باباش نشسته بود. از رخت‌های بابا بوی کهنه توتون می‌آمد. پسرک با تکان‌های چرخ روی سنگفرش خیابان دراز و تاریک بالا می‌پرسید و با دست‌های کرخت شده از سرما دو حلقه تابدار فترهای زین دوچرخه را چسبیده بود. از کارخانه چوب‌بری برمی‌گشتند به خانه. صدای تق تق و لرزش قابلمه ناهاری که لای دستمال بزرگ متالی پیچیده شده بود و به فرمان دوچرخه آویزان بود، خواب را از سر پسرک دور می‌کرد. به زیر درخت‌های اقا قیا که رسیدند، پدر شروع کرد به آواز خواندن؛ رکاب می‌کشید و نرم و غمناک می‌خواند:

— خداوند!... جوانم به سر رفت

درخت شادکامی، بی ثمر رفت

درخت شادکامی، عمر فایز

چو مهمانی که شام آمد سحر رفت...»

زنگ در به صدا در می‌آید. بروشکی شانه‌اش را بالا می‌اندازد:

— بیا! همین را کم داشتیم... سر خر؟ مزاحم! آخر چه خاکی به سرم بریزم من؟ چه گناهی کرده‌ام مگر!

کسی که انگشتش را روی زنگ گذاشته، خشمگین و مأیوس با توک کفش هم به در می‌کوبد. بروشکی با درماندگی به در نگاه می‌کند و می‌پرسد:

— کی هستید؟ چی می‌خواهید؟ با کی کار دارید!

کسی که پشت در ایستاده — یا نشسته! — با لحنی التماس آمیز و صدایی خسته و لرزان، با لحن و صدای درمانده‌ترین و به خود واتهاده شده‌ترین مردهای دنیا می‌گوید:

— باز کنید. نترسید... نترسید. باز کنید!

پروشکی زیر لبی می‌گوید:

— ترس؟! یعنی چه...

جلو می‌جهد و با حرکتی شجاعانه، به سرعت در را باز می‌کند و ناگهان چشم‌هایش از شدت هراسی ابلهانه گرد می‌شود. خشکش می‌زند. دیگر فرصتی برای بستن در به روی غریبه نمانده. آب دهانش را به دشواری قورت می‌دهد:

— ش... شما؟!!

غریبه، همان مرد لاغر و مردنی که نیم ساعت پیش زیر درخت اقا قیا نشسته بود، بقچه کوچکی را که زیر بغل زده بر زمین می‌اندازد و در آستانه در می‌نشیند و دستی به سر بزرگ تراشیده و پیشانی خیس از عرقش می‌کشد و نفس نفس زنان می‌گوید:

— صبر کنید... بگذارید نفس... نفسم جا بیاید... می‌بینید که... در این سرما... چه

عرقی کرده‌ام... تا، تا از این... پله‌ها بالا بیایم... آه... نفسم برید.

پروشکی گیج و لرزان برمی‌گردد تا عینکش را بردارد. وسط اتاق سه بار دور خودش می‌چرخد و عینک ذره بینی‌اش را پیدا نمی‌کند. برمی‌گردد و بی‌اراده و حیران، رو به روی مرد غریبه زانو می‌زند و می‌نشیند و می‌پرسد:

— چی می‌خواهید؟ من، من... لعنت بر من، گمان می‌کنم اشتباهی آمده‌اید، کی هستید

شما؟

غریبه بقچه‌اش را برمی‌دارد و ناتوان و قوز کرده، دست به در و دیوار می‌گیرد و کفش‌های بزرگ وصله‌دار و خاک گرفته‌اش را با احتیاط و ظرافت از پا درمی‌آورد و وارد می‌شود و در را به ملایمت پشت سر خود می‌بندد:

— شما، شما نویسنده هستید، نه؟ داستان‌نویس، آقای... آقای پروشکی... درست

گفتم؟

— بله؟ بله...

— من... من را به جا نمی‌آورید؟

پروشکی، متزلزل و مبہوت، دو قدم به عقب برمی‌دارد و می‌نالد:

— عینکم را کدام گوری گذاشته‌ام...

غریبه جلو می‌ز تحریر نویسنده، روی زمین می‌نشیند و بقچه‌اش را کنار دستش می‌گذارد.

لبه های بلند کت کهنه و سیاهش را جمع می کند و به دیوار تکیه می زند. نفس بلندی می کشد و با لبخندی محزون و افسرده می گوید:

— من، من قهرمان داستان های بلند و قصه های کوتاه نویسنده بزرگ و معروف سابق آقای «پارمنگی» هستم ... نمی شناسیدش؟ من ...

بروشکی مثل آدمی که در خواب راه می رود، روی پاهایش چرخ می زند و می رود و به تائی پشت میزش می نشیند. اما انگار روی سوزن نشسته باشد، از جا می پرد:

— اوه ...!

سیخ و خدنگ می ایستد و کورمال سطح صندلی را دست می کشد:

— عجب! عینکم ...

عینک را با انگشتان لرزان می گیرد و بالا می آورد و به چشم می زند:

— عجب ... نشکسته!

خیره در غریبه می نگرد و سرد و عبوس می پرسد:

— آمده اید سراغ من که چی بشود؟ من، من داشتم چیز می نوشتم، یعنی داشتم آماده می شدم

که ... فردا ...

غریبه تلخ ترین لبخندهای دنیا را بر لب می آورد:

— راستش هیچ راه و چاره ای برایم نمانده بود؛ مدتی جلودر خانه تان، زیر درخت اقا قیا

نشسته بودم و نمی توانستم تصمیم بگیرم که بیایم بالا یا نه ... چه کنم؟ می دانید ... به آخر خط رسیده ام ... شاید بتوانید کمکم کنید، راه به جایی ندارم ...

بروشکی روی میز به طرف او خم می شود و دقیق تر به چشم ها و چهره او نگاه می کند. غریبه آب بینی اش را بالا می کشد:

— ببخشید، با اجازه ... جسارت نشود ...

پاهایش را دراز می کند و دو ساق باریک و زرد پایش را که تا نیمه از پاچه های شلوار نازک و گشاد و چروکیده اش بیرون زده، روی زبلو کش می آورد:

— خرد و خرابم ... تازه از بیمارستان مرخص شده ام. دیروز ... با هر دوز و کلکی بود تا ظهر پا لنگ کردم و ناهارم را هم خوردم ...

آب دهانش را جمع می کند:

— طاس کباب بود. خوردم و دک شدم ... و از دیروز تا حالا سرگردان به این در و آن در

زده ام ... خیابان ها و کوچه ها را زیر پا در کرده ام و ... اگر، اگر مجبور نمی شدم، باور کنید به خودم اجازه نمی دادم که بیایم سراغ شما و مزاحم بشوم ...

نویسنده عینکش را برمی دارد و روی میز، کنار بسته نیمه خالی سیگار «شیراز» می گذارد و

سرفه می‌کند، و خم می‌شود. غریبه، با نگرانی و دلسوزی می‌پرسد:

— سرما خورده‌اید؟

— بله؟ نه، نمی‌دانم... حالا، حالا نگاه کنید... می‌خواهم بدون رودربایستی بگویم که از من چی می‌خواهید؟ گیرم که سال‌های سال با هم، یعنی با شما و آقای پارسنگی، آشنا و اخت و مأنوس بوده‌ایم... ولی، حالا، از دست من چه کاری ساخته است؟ آقای پارسنگی کجاست؟ شایع شده بود که به خارجه رفته و...

غریبه اخم می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد:

— پارسنگی مرد!

بروشکی از جا می‌پرد:

— چی؟! مرد؟ چرا؟ کجا، کی؟ نکند منظورت این است که...

غریبه دستی به گردن لاغر و دراز و رگ‌های کبود و بیرون زده و سیبک درشت گلوی خود می‌کشد و پس کله‌اش را به دیوار می‌کوبد:

— خودش را کشت... بیچاره!

صدایش را پایین می‌آورد:

— پیش خودمان بماند... می‌خواست من را هم بکشد... یک تکه طناب پلاستیکی محکم انداخت به گردنم و توی یک خیابان خلوت، مثل همین خیابان شما، به شاخه یک درخت اقا قبا مثل همین اقا قبا، مقابل در خانه شمال حلق آویزم کرد. خودش هم که قبلاً، چند دقیقه قبل، مقدار زیادی مرگ موش خورده بود. رفت و در یک جای دور از دسترس دراز کشید و خوابید و مرد. او تلوتلو خوران دور شد و من از هول جان دست‌ها و پاهایم را تکان دادم و آن‌قدر تقلا کردم که شاخه مهربان اقا قبا شکست و روی پیاده‌رو افتادم؛ بیهوش شدم و وقتی به هوش آمدم دیدم روی تخت یک بیمارستان دولتی خوابیده‌ام... بله، این یک معجزه بود. مدتی در مرخصانه بودم و دیروز بالاخره به زور مرخصم کردند... البته آن‌قدر این دست و آن دست کردم و نک و ناله راه انداختم تا ظهر شد و ناهار آوردند. طاس کباب بود. چه عطر و بویی داشت... تا خرخره خوردم و...

آب دهانش را پر سرو صدا فرو می‌دهد و لبخند بی‌معنایی می‌زند:

— آب کتری تان جوش آمده...

نویسنده از داخل کشومیز تحریرش قوطی مقوایی لِهیده چای را بیرون می‌آورد. غریبه با چالاکی شگفت‌آوری که با وضع و حال او به شدت در تضاد است، از جا می‌پرد و با لبه کت بلند و سیاهش دسته کتری را می‌گیرد و آن را از روی «والور» پایین می‌گذارد. در کتری داغ را بی‌محاجا با سر انگشتان برمی‌دارد و به نویسنده چشمک می‌زند:

— آخ... دوسه روز است که لب به چایی نزده‌ام، دلم لک زده برای یک استکان چای داغ و دیش!

بروشکی گودی کف دستش را از چای خشک پر می‌کند و می‌ریزد توی آب جوشان کتری و بی آنکه غریبه را مخاطب قرار داده باشد، با صدایی کشدار، زیر لبی آهسته نجوا می‌کند:

— چه زمانه‌ای...! تقاطع اندوه و مضحکه؛ بن بست آرزوها و خیال‌های معصوم؛ دره غم و بی سامانی، جاده‌های دراز و سرد و سیاه تنهایی...

غریبه آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و از جا برمی‌خیزد و لیوان پر لک و سپس روی میز تحریر نویسنده را که قفاله چای در آن خشکیده برمی‌دارد و می‌گوید:

— همین یکی را دارید؟ ببرم برایتان بشویمش...

بروشکی پس کله‌اش را می‌خاراند و پرتردید و آرمگین به او نگاه می‌کند. بعد، بر تردید خود فایق می‌آید و دو مداد و یک خودنویس و یک تسبیح دانه درشت زرد و شیشه‌ای، ده دوازده سوزن سنجاق و گیره فلزی کوچک را از درون فنجان سرامیک آبی رنگ روی میزش برمی‌دارد و فنجان خالی را به سوی غریبه دراز می‌کند:

— بیا، این را هم برای خودت بشو...

— عجیب است... چه شباهتی! آقای پارسنگی هم که این آخری‌ها وضع مالی‌اش افتضاح شده بود همین اوضاع را داشت؛ یک لیوان برای خودش و یک فنجان — جامدادی — هم برای من...

بوی فیتله سوخته بخاری بی نفت در اتاق می‌پیچد. غریبه خم می‌شود و با یک فوت محکم فیتله فروزان والور را خاموش می‌کند و لبخند می‌زند و می‌گوید:

— می‌توانم حدس بزنم! نفت‌تان هم تمام شد... نه؟

بروشکی با تکان سر حرف او را تایید می‌کند. غریبه لیوان و فنجان را سرسری می‌شوید و برمی‌گردد و می‌نشیند. چای می‌ریزد و نگاه پرساتش را می‌دوزد به چشم‌های نویسنده. بروشکی حرف ساده نگاه او را با سهولت می‌خواند و نیشخند کوچکی می‌زند و می‌گوید:

— درست است! باز هم درست حدس زده‌ای، قند هم نداریم... راستش، چند وقت پیش همه کوپن‌هایم را توی صف اتوبوس گم کردم و... البته... ولی، مهم نیست...

چای داغ و تلخ را بدون قند می‌نوشند. بروشکی بی هوا می‌پرانند:

— خوش باش!

غریبه می‌خندد و به سرفه می‌افتد:

— آن وقت‌ها که جوان بودم ذوق زندگی داشتم، اما باور کنید نبودم... اصلاً هیچ وقت خوش نبوده‌ام... فقط احمقانه خندیده‌ام، و حالا... دلم سرد است، سرد سرد؛ روحم

شده است مثل همین غروب ابری و دلتنگ جمعه زمستانی... کاش آن شاخهٔ مهربان اقاها نمی شکست!

نگاه حسرت زده و مشتاقش را با مایه ای از حجب و شرمندگی می دوزد به پاکت سیگار نویسنده:

— اجازه می دهید؟

دستش را دراز می کند و دوتا سیگار برمی دارد؛ یکی را به بروشکی می دهد و یکی را هم خودش لای لب های داغمه بسته اش می گذارد. بعد تر و فرزندپشدمی می کند و از جیب بالایی کتش یک قوطی کبریت بیرون می کشد و با خوش خدمتی نجیبانه ای اول سیگار نویسنده را روشن می کند و بعد، بی اعتنا به آتش که سراسر چوب کبریت را خورده و پایین آمده و پوست سر انگشت هایش را می گزد، با آرامش سیگار خود را می گیرد و دود را با کیف و لذت می بلعد و می گوید:

— تنها سیگار کشیدن مثل تنها مردن است... این یکی از تکیه کلام های پارسنگی خدایا مرز بود. البته می شود گفت که این جمله مال خودش بود و نبود... می دانید که... خیلی قبل از او، «شولوخف» توی یکی از داستان هایش، از قول یکی از شخصیت های داستان، می گوید: «تنها عرق خوردن مثل تنها مردن است»...
بروشکی ابرو درهم می کشد و با لحنی سرزنش آمیز می گوید:

— انگار زیاد دل خوشی از مرحوم پارسنگی نداری؟

و بعد آهسته با خود حرف می زند:

— هوم! البته ما هم بالاخره سر دریاوردیم که این آقای پارسنگی چه مرام و مسلکی داشت. عده ای می گفتند سوسیالیست بوده، و بعضی ها هم عقیده داشتند که در همهٔ عمر عملاً سنگ سرمایه داری را به سینه می زده...

غریبه یک محکمی به سیگارش می زند و انگار می خواهد بار سنگینی را از روی سینه اش بردارد، می گوید:

— ببخشیدها... خیلی عذر می خواهم، بی ادبی نشود... پارسنگی هیچ پخی نبود! حقیقت همین است؛ فقط خوب چاخان می بافت... آدم بدبختی بود؛ یک عمر بدبخت و سرگردان بود...

پاهایش را جمع می کند و خندنگ می شود و ادامه می دهد:

— حالا خودمانیم، از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان... پارسنگی یک آدم واقعاً قابل ترجمی بود، پر از عقده و تلخکامی و اخوردگی بود... فی المثل، در عمل جرأت و جسارت این را نداشت که بد ترکیب ترین دخترهای کپک زده را، که از قضا شعر سفید هم می گفتند، به

یک کافه قنادی دعوت کند و... اما، من مادر مرده را به عنوان قهرمان داستانش وادار می‌کرد که با جسارت و پررویی زن‌های فتان و خوش تن و بدن و سیاه چشم را از چنگال و دندان سرهنگ‌های چاق و شکم گنده توپخانه و سروان‌های سینه پهن و قد بلند زرهی و ستوان‌های ظریف و رعنا و خوش بروی گارد شاه بیرون بکشم و... بعدها هم که جدی‌تر شد، من را در قالب یک سرکارگر - نه کارگر! - با چهره استخوانی رنگ پریده، هیکل ورزیده و عضلانی، چشم‌های مشتعل و موهای نرم و خرمایی که در باد پیریشان می‌شد، با هزار کلک و لفت و لعاب می‌کاشت سر راه دختر بسیار خوشگل و دلربای یک تاجر خرگردن، یا یک کارخانه دار دم کلفت، و وادارم می‌کرد که درخواست عاشقانه دختره را برای فرار و ازدواج با خثونت و قاطعیت رد کنم و به چهره زیبا و برافروخته گریانش تف بیندازم... این در نظر پارسنگی یعنی جنگ طبقات! پوف... البته، شاید بدانید؛ این بازی‌ها و هنرنمایی‌ها مال آن دورانی بود که پارسنگی سیل کت و کلفت استالینی گذاشته بود و به دیوارهای اتاقش عکس‌های بزرگی از «ماکسیم گورکی» چسبانده بود و قصد داشت من را به فولاد آبدیده تبدیل کند...

غریبه آه می‌کشد و به تلخی می‌خندد:

— چه روزگاری بود؛ پارسنگی شب و روز می‌نوشت و می‌دوید، می‌دوید و بحث می‌کرد، می‌دوید و سر پای، کنار خیابان‌های پایین شهر جنور و بقور و نان و جگر، یا سیرابی و لبو و دم‌پختک میل می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. در آن زمان مقید به تکنیک و فرم و شگردهای قصه‌نویسی جدید نبود. همه‌اش دنبال مضمون می‌گشت. اشنو می‌کشید و ودکا می‌خورد؛ ما را هم وادار می‌کرد در لیوان‌های دراز و بزرگ، ودکای روسی را داغ‌داغ و لاجرعه بالا بیندازیم و با حرکتی خشن و قاطع سبیل پت و پهن استالینی‌مان را با پشت دست پاک کنیم و... بله، به همین ترتیب شب‌ها تا سحر در کافه‌ها و بیغوله‌ها مشغول مبارزه بودیم و از سحر تا لنگ ظهر هم می‌گرفتیم و می‌خوابیدیم. پارسنگی با کفش و لباس و کراوات می‌خوابید و تقریباً هر شب در خواب سرود انترناسیونال می‌خواند...

بروشکی بفهمی نفهمی دچار هیجان شده، پنجه در میان موهای خاکستری‌اش می‌کشد و نیم‌خیر می‌شود و با هر دو دست شکلی مبهم در هوا رسم می‌کند و می‌گوید:

— می‌فهمم، خیلی خوب می‌فهمم که چه‌ها کشیده‌ای... درک می‌کنم... آن وقت‌ها من هم خیلی جوان بودم... آخ! من هم مقاله‌های کوتاه و قصه‌های کوچک می‌نوشتم... شوراندی من را، شوراندی... خوب، بگو، بیا... بگذار برایت چای بریزم... سرد شده؟

غریبه حالا با آسودگی و بدون شرمندگی از پاکت سیگار نویسنده سیگار دیگری برمی‌دارد و روشن می‌کند و با چشم‌های راه کشیده و نگاهی حسرت‌بار حلقه‌های درهم شونده و آبی رنگ دود را دنبال می‌کند:

— مثل این دود، به خطی از رویا و خیال خام تباہ شدیم... چه طفلک های معصومی فریب خوردند و هستی شان را باختند و چه آشیانه ها بر یاد رفت... چه خیانت ها و رذالت ها دیدیم؛ قهرمانان قلابی و پوشالی و اخته و سرسپرده های بی حمیت همه مان را فروختند، و چه قدر هم ارزان... ما را فروختند تا بتوانند به هر قیمتی شده زنده بمانند و خوش بچرند، تا بتوانند بخورند و جفتگیری کنند، زنده بمانند و مقاطعه کار بشوند و بچایند، زنده بمانند و پول درآورند، پول! زنده بمانند و بخورند و پدر صاحب همه پاپی ها و بدبخت ها و کور و کچل های گرسنه را درآورند، زنده بمانند و مبالغ های دنیا را پر کنند و... نف!

نویسنده از جا بلند می شود و رو به روی غریبه، روی زیروی سرد چهار زانو می نشیند و مشتاق و برانگیخته، تقریباً فریاد می زند:

— بگو! می فهمم، آخ... می فهمم! ادامه بده، بگو داداش.

غریبه خاکستر سیگارش را روی زیروی می نکاند و می گوید:

— پارسنگی مرد و دستش از دنیا کوتاه شد؛ پشت سر مرده نباید بد و بیراه گفت، خویشت ندارد... ولی، خودمانیم، حقیقت این است که هم خودش را را گم کرد و تباہ شد، و هم من را به بیراهه ها کشاند و سرگردان و بدبخت کرد... بله، بعد از آن دوره...

بروشکی به سبک درشت گلوی او نگاه می کند و می گوید:

— خوب، می دانم؛ خیلی راحت می شود فهمید... بله، طبق معمول افتاد روی دنده راست... آخر او هم جزو آنهایی بود که می خواستند به هر قیمتی شده زنده بمانند... نه؟

غریبه لب های کبود و خشکش را می جنباند و آب بینی اش را مظلومانه بالا می کشد و می گوید:

— نه، نه، آن جور هم نبود که یکباره و مکائیکی، به قول شما بیفتد روی دنده راست، گوا این که از اولش هم نمی توانست چپ باشد. ببینید! قصد مزاح ندارم، چون حال و حوصله اش را ندارم، فقط می خواهم دقیق باشم؛ بله، البته بعضی وقت ها از قریط خشم یا تحت فشار مستی و عصیت چشم هایش کمی چپ می شد... یا وقتی که به شدت می ترسید و... ولی، خوب... نمی توانم نگویم که بد کردار با آن چپ و راست زدن های احمقانه اش داخل خودش و من مادر مرده را درآورد...

نویسنده لبخندی پوک می زند:

— می فهمم، درک می کنم... واقعیت این است که... اگر بدانی که...

غریبه به میان حرفش می دود:

— بعد از آن شکست فضااحت بار، همان روزها که عمده های زردنبوی گرسنه و بیکار نوی میدان های آذین بندی شده شهرهای بزرگ، دم آفتاب اول زمستان چرت می زدند و خواب نان و پلو

می‌دیدند و توران، یا نمی‌دانم کدام لکانه لگوری دیگری می‌خواند که: «مژده یار آمد، می به کار آمد...» پارسنگی درب و دلاغان برای اولین بار در زندگیش به فکر خودکشی افتاد و توی داستانی که تقریباً با حالتی عصبی و شتابزده نوشته بود، من را — بی آن که فی الواقع کوچک ترین جرمی مرتکب شده باشم — به زندان و به سلول انفرادی انداخت و ترتیبی داد که بتوانم به یک آزان تریاکی و خوش قلب دو تومان رشوه بدهم و از او یک ناخنگیر بخواهم، و بعد خیلی قاطع و برگشت‌ناپذیر دستور داد رگ اصلی و شریان متورم روی من دستم را با ناخنگیر قطع کنم و خلاص... لعنتی!

غریبه سکوت می‌کند و نویسنده، شیفته و مسحور می‌گوید:

— خودت را کشتی؟

غریبه پوزخند می‌زند:

— ببخشیدها، چه سؤال احمقانه‌ای؛ مگر نمی‌بینید که زنده‌ام و دارم برایتان پرحرفی می‌کنم؟! خودم را نکشتم؛ کلک زدم و به جای رگ اصلی، یک مویرگ را بریدم، و خلاصه، طغیان کردم. پارسنگی هم دیگر پایپ قضیه نشد و موضوع را زیر سیبیلی در کرد. آن وقت من و پارسنگی مدت‌ها سرگشته و حیران مانده بودیم و تکلیف خودمان را نمی‌دانستیم. این وضع زیاد دوام نیاورد، چون «فرانتس کافکا»، و بلافاصله به دنبال او «آلبر کامو»، به دادمان رسیدند. حالا دیگر پارسنگی زده بود به سیم آخر... به پوچی رسیده بود. عکس‌های ماکسیم گورکی یک شبه از روی دیوارهای اتاق پارسنگی غیب شد و به جای آن یکی دو تصویر بزرگ از کافکا و کامو بالا رفت. حالا آقای کافکا، با آن صورت تکیده و چشم‌های نافذ سیاه، از بالای تیغ کشیده و باریک و قلمی‌اش به تنهایی و غربت غمبار پارسنگی نگاه می‌کرد و آلبر کامو هم، تکیه داده به تیر چرغانی در یکی از میدان‌های پاریس یا نمی‌دانم چه دیار دیگری، نصفه سیگاراش را میان لب‌هایش می‌فشرد و با حسی رقیق و قابل درک از اعصاب بوج و پوچی طغیان در چهره و چشم‌ها و چانه، و رازی سر به مهر در دو کیسه کوچک و متورم و کبود زیر پلک‌های پایینی‌اش، برای پا به زمین کشیدن و توجیه یک زندگی سگی و خالی، بهانه‌های لازم را به دست می‌داد...

غریبه خاموش می‌شود و نفس بلندی می‌کشد و بعد، با نوک انگشت‌های باریک و بلندش به شکم توفته‌اش فشار می‌آورد و با لرزه دردی پنهان، چهره در هم می‌کشد و یکباره می‌گوید:

— شرم آور است... دارم از گرسنگی سقط می‌شوم... ناهار خورده‌اید شما؟

نویسنده از جا کنده می‌شود:

— ناهار؟ هوا تاریک شده... شام!

غروب کوتاه و زودرس زمستان پारوچین و بی‌خبر از آسمان ابری گریخته است. هوای اتاق سرد و تاریک شده است. غریبه می‌گوید:

— حیف شد... دیروز ظهر اگر کاسه و قابلمه ای با خودم داشتم، از بیمارستان طاس کباب می‌گرفتم و... حالا با هم می‌خوریم. چه طاس کبابی بوده‌ها!

نویسنده به پشت میز تحریرش برمی‌گردد. کشویی را بیرون می‌کشد و از داخل آن یک ساندویچ را که لای کاغذ روزنامه پیچیده شده بیرون می‌آورد و جلو غریبه می‌گیرد:

— بیا، بخور رفیق جان، کالباس خشک است، ای... بدک نیست شکم را پر می‌کند، بهتر از هیچ است...

— نه، اجازه بدهید نصفش کنیم. نصف برای من و نصف برای شما؛ از رنگ رویتان می‌خوانم که ناهار نخورده‌اید، صبحانه هم...

— تو بخور! بخور داداش، تعارف هم که با هم نداریم؛ من سیرم، سیرسیر، عمری است که سیرم... بگیرش، راحت باش...

غریبه دیگر درنگ نمی‌کند؛ ساندویچ را می‌گیرد و با سه لقمه می‌بلعد و در حالی که اشک به چشم هایش نشسته، لبخندی افسرده می‌زند و می‌گوید:

— گرسنگی همیشه شرم‌آور است؛ البته برای آدم گرسنه... من را ببخشید... هیچ جا و پناه و هیچ راه و چاره‌ای ندارم، والا این‌طور نمی‌آدم، مزاحم و وبال گردنتان بشوم. اما، اما نگران نباشید، قصد ندارم اذیت‌تان کنم... این جا هم نمی‌مانم. فقط مشکلم این است که حال و رمق ندارم...

بروشکی با لحنی که آشکارا تردید و جبن او را نشان می‌دهد، می‌گوید:

— می‌فهمم، درک می‌کنم... مزاحم نیستید... اما، کاش می‌توانستم کمک‌تان کنم. ولی می‌بینید که... خودتان بهتر می‌دانید که... بیچاره پارسنگی! اگر خودش را آن‌طور نابود نکرده بود شاید می‌توانست برای یک بار هم که شده هوش و حواسش را جمع و جور کند و بالاخره یک پایان نسبتاً خوش و معقول برای زندگی‌تان تدارک ببیند...

غریبه بقیه کتتش را برمی‌گرداند و پاچه‌های گشاد شلوارش را کش می‌آورد و قوز می‌کند:

— پارسنگی؟! هه هه... من را به شاخه اقا قیا حلق آویز کرد. چه پایان خوشی!

چانه‌اش می‌لرزد:

— سردم است، خیلی ضعیف شده‌ام، بنیه‌ام حسابی تحلیل رفته... حالا اتاق کاملاً تاریک و سرد شده است. نویسنده هم احساس سرما می‌کند و می‌لرزد و با درماندگی می‌گوید:

— چه کنیم؟

غریبه به دشواری از جا بلند می‌شود:

— یک پیت، یک دله، یک ظرف فلزی بی، چیزی ندارید؟

— می‌خواهید چه کنید؟

— آتش!

نویسنده بلند می‌شود و کلید چراغ را می‌زند و اتاق روشن می‌شود. سرش را خم می‌کند و زیر میز به کندوکاو می‌افتد و یک پیت حلبی زنگ زده را که پر از بریده‌های لوله شده مجله و روزنامه است بالا می‌آورد و می‌گوید:

— بگیرید... این هم ظرفی برای آتش؛ این کاغذها، این بریده‌ها، نوشته‌های چاپ شده من است... می‌توانیم با سوزاندن اینها آتشی راه بیندازیم و عجلتاً کمی گرم شویم... گو این که دود و دم دارد و اتاق را... ولی اصلاً مهم نیست...

غریبه پیت را می‌گیرد و با دقت و دلسوزی بریده‌های چاپ شده را از درون آن بیرون می‌آورد و روی هم می‌چیند و دستی به نوازش بر آنها می‌کشد و می‌گوید:

— نه، حیف است... به چی فکر می‌کنید؟

مکشی می‌کند و با لحن و حالتی یکسره شوریده و دگرگون، با لحنی مرموز و غریب و برانگیزاننده می‌گوید:

— این قدر تلخ و نومید نباشید...! نه، اینها را چرا بسوزانیم؟! صبر کنید، الان می‌روم و مقداری از شاخه‌های خشک اقا قیای جلودر خانه‌تان را جمع می‌کنم و می‌آورم... غصه نخورید؛ صبر کنید... رفتم که هیمة بیاورم...

غریبه پایین می‌رود و چند دقیقه بعد با یک بغل از شاخه‌های خشک اقا قیای برمی‌گردد. با سرعت و مهارت شاخه‌ها را توی پیت روی هم می‌چیند و کبریت می‌کشد و به شعله‌های کوچک لوزان و ارغوانی که تازه جان گرفته خیره می‌شود و می‌خندد:

— بوی دود چوب! بوی دود اقا قیای... آخ... خوش است والله...

نویسنده هم با دیدن شعله‌های کوتاه آتش که هوای سرد و افسرده را نیش می‌زند و می‌رقصند، به نشاط می‌آید و می‌گوید:

— همین دیدن شعله‌ها هم آدم را گرم می‌کند!

غریبه از جا می‌جهد و به اوزل می‌زند:

— واقعاً عجیب است... مرحوم پارسنگی هم، یک وقت که کاروبارش سکه شده بود، جلو شومینه هیزمی می‌نشست و یخ را در لیوان پایه بلند کریستال، توی ویسکی خالص با سرانگشت می‌چرخاند و خیره می‌شد به شعله‌های آتش، و باور کنید، همین جمله‌ای را که الان گفتید بر زبان می‌آورد: «دیدن شعله‌ها آدم را گرم می‌کند»!

بروشکی اندیشناک و بیم‌خورده می‌گوید:

— عجب!

غریبه می‌گوید:

— یک سیگار دیگر به من می‌دهید؟

بروشکی پاکت سیگار را جلو او می‌گیرد و بعد هم یک دانه برای خودش برمی‌دارد. غریبه یکباره می‌گوید:

— می‌روم... شاید همین فردا صبح...

چراغ خود به خود خاموش و تاریک می‌شود. برق رفته است.

نویسنده پوزخند می‌زند:

— این هم از این!

سکوت می‌افتد و در خاموشی و تاریکی، صدای چرق چرق سوختن ترکیه‌های مهربان افاقیا و رقص نرم و آرام شعله‌های کوچک و ریز آتش، خیال‌های دور را برمی‌انگیزد. نویسنده برای نخستین بار، به نحوی غیر منتظره احساس آرامش می‌کند و خود را رها و سبک می‌بیند. زیر لبی می‌گوید:

— نوشتن، نوشتن، خلاص شدم... به درک؛ فردا شبه است! هه... حالا که ننوšte‌ام مگر کار دنیا لنگ مانده است؟!

غریبه ناگهان می‌پرسد:

— نظر تان در مورد همینگوی، ارنست همینگوی، چیست؟

بروشکی که حالا چشم‌هایش به تاریکی خو گرفته، به چهره غریبه که در پرتو آتش از شدت فشار اندیشه‌های درهم و متضاد، گرفته و خشک و مغموم به نظر می‌رسد، نگاه می‌کند:

— نظر خاصی ندارم، گمان می‌کنم نویسنده خوشبختی بود که در ازا تلاش و جانفشانی‌هایش، خوش زندگی کرد و خوش خورد و خوش مرد...
غریبه دستی به پیشانی می‌کشد و می‌گوید:

— مرحوم پارسنگی چند سالی هم شیفته و مجذوب همینگوی و کارهایش شده بود و سعی می‌کرد مثل او بنویسد، سرد و موجز و روشن... در آن زمان عکس‌ها و طرح‌های صورت کافکا و کامرووی دیوار اتاقش به مرور، و شاید بر اثر دود و دم تریاک، زرد و کسل کننده شده بود. پارسنگی در آن دوران از خوردن و دکای تند روسی وازده شده بود و (البته زخم معده پیشرفته‌ای هم گریبان‌اش را گرفته بود...) بله، ترجیح می‌داد با تریاک خود را بسازد. با چند تا از شاعر و نویسنده‌ها و منتقد‌های ادبی پای منقل می‌نشست و آتش سینه کفتری را میان دو لبه انبر ظریف فولادی کار اصفهان، روی حقه ناصرالدین شاهی می‌گرفت؛ و این طور بود که در شب‌های دراز، ضمن بحث و گفتگوهای پایان‌ناپذیر با دوستان، دود لطیف تریاک را به ملایمت از سوراخ‌های گشاد بینی‌اش بیرون می‌فرستاد و بر تصویرهای ساکت کافکا و کاموزنگاری نازدودنی

می‌نشانند... وقتی آن دوره و زمانه به پایان خود نزدیک می‌شد، و همینگوی زنگ‌ها را به صدا درمی‌آورد و در نظر مرحوم پارسنگی و یاران — که دوسه نفرشان در «اصل چهار» آمریکایی‌ها مشاغل نان و آب‌دار گرفته بودند — به غولی زیبا برقلهٔ کلیمانجارو تبدیل می‌شد، تصویرهای کافکا و کامو هم خود به خود، همراه با ورقه‌ورقه شدن زنگ دیوار، کنده شد و... پس از این که دیوار رنگ تازه خورد، تصویرهایی نو و رنگین از آقای ارنست همینگوی در ژست‌ها و اطوارهای مختلف بر دیوار تازه رنگ شده چسبانده شد...

نویسنده در تاریکی سرفه می‌کند. غریبه می‌گوید:
— سرتان را درد آوردم... راستی، اگر میل داشته باشید، می‌توانیم روی این آتش جای هم دم کنیم...
بروشکی آه می‌کشد:

— روی این آتش درویشانه می‌توانستیم همان طاس کبابی که صحبتش را می‌کردی گرم کنیم و...
غریبه جا به جا می‌شود و می‌گوید:

— حیف... بله، داشتم می‌گفتم... خلاصه، حالا دیگر آقای پارسنگی به تبعیت از همینگوی یک قبضه ریش انبوه و توپی و فلفل نمکی گذاشته بود، و از قضا، درست مثل خود آقای همینگوی، گرفتار درد و رنج بواسیر هم شده بود و وقتی بواسیرش عود می‌کرد، دچار افسردگی و اندوه فلسفی می‌شد... البته در آن زمان وضع مالی و اقتصادی‌اش تا حدی روبه‌راه شده بود، چون از روی دوسه داستان فیلم‌های سینمایی پرفروشی تهیه کرده بودند. «اسپورت» می‌پوشید و چکمه تمام چرم تگزاسی به پا می‌کرد... آخ، چه روزگاری بود! یک جیب دست دوم هم از یک مستشار آمریکایی خریده بود و... بله، سرتان را درد می‌آورد؛ من راهم به عنوان قهرمان یک مجموعه داستان به هم پیوسته وادار می‌کرد مثل مردان داستان‌های همینگوی حرف بزنم و سیاه مست بشوم و پشت سر هم شکست بخورم، و در عین شکست و واماندگی احساس کنم که پیروزم...

صدای غریبه خش دار شده، نفسش به شماره افتاده است. بروشکی دلسوزانه می‌گوید:
— حالا دیگر بهتر است دراز بکشید و کمی استراحت کنید...

من یک پتوی اضافی دارم... بخوابید، دیگر حرف نزنید... چه فایده؟
غریبه اطاعت می‌کند. بی‌درنگ دراز می‌کشد و بقچه‌اش را زیر سرش می‌گذارد و می‌گوید:
— بله، چشم... باید سعی کنم کمی بخوابم، فردا صبح زود می‌روم...
— کجا؟

غریبه با لحنی که دعوتاً و به‌طور طبیعی و ساده رنگی شوم از هراسی سیاه و لرزاتنده به خود

گرفته، می‌گوید:

— نمی‌دانم!

و آهسته، خیلی آهسته و شکسته، نجوا می‌کند:

— می‌روم بمیرم... ای پارسنگی بدبخت لعنت بر تو!

نویسنده بلند می‌شود و کورمال، پتوی بدون ملحفه‌ای را می‌آورد و روی هیکل لندوک و داغان او می‌کشد و می‌گوید:

— حالا بخوابید، برای رفتن هم هیچ، هیچ عجله‌ای نکنید...

غریبه آب بینی‌اش را بالا می‌کشد:

— مرحوم پارسنگی نتوانست راهی برایم پیدا کند... مسخره است! آدم پیش شما؛ فکر

می‌کردم شاید بتوانید فرجامی قابل تحمل و عقلایی برایم دست و پا کنید... اما می‌بینم که...

نویسنده می‌گوید:

— متأسفم، واقعاً متأسفم... برای شما، برای پارسنگی و برای خودم. پارسنگی، شما،

من... و... از نسل‌های تباه شده‌ایم... تمام!

غریبه نیم خیز می‌شود:

— آه... عجب! چرا گریه می‌کنید؟

— گریه؟ نه، نه، گریه نمی‌کنم... نه...

غریبه، دلواپس و درمانده می‌نالد:

— ای داد و بیداد... درست مثل مرحوم پارسنگی، در تاریکی و تنهایی گریه می‌کنید... او

این آخری‌ها تازه به صرافت ریشه‌ها افتاده بود، مثنوی مولوی را می‌گرفت و می‌خواند... مضحکه

غمباری بود! می‌خواند و مویه می‌کرد، می‌خواند و ضجه می‌زد، اشک پهنه صورت داغ خورده‌اش را

خیس می‌کرد؛ با سنگین‌ترین غم‌های طاق‌شکن دنیا می‌گفت: می‌خوانم و نمی‌فهمم...

نمی‌فهمم! می‌خوانم: «بشنو از من...» اما نمی‌فهمم، نمی‌فهمم... خاموش شده‌ام... وای...

وای بر من! گریه... گریه... گریه می‌کرد... غریبه خاموش می‌ماند. شاید از فرط ضعف و

کم‌خونی، بی‌حس و حرکت شده است. شاید...

□

صبح، نویسنده با صدای ریزش باران از خواب بیدار شد. چشم‌هایش را با خشونت مالید و

نگاهش را در روشنایی خاکستری و سردی که اتاق را انباشته بود به دوروبرش انداخت. پتوی

چهارلا شده کنار دیوار و خاکستر پراکنده در اطراف آتش خاموش و فرو مرده، دو نشانه ساکت و

خطه ای بود از رد پای بر جا مانده غریبه ...
بلند شد و بی اختیار و لنگ لنگان به کنار پنجره رفت و از پشت شیشه های خیس و ازورای
پرده تار یاران بیرون را نگاه کرد.
خیابان خالی تر از همیشه به چشم می نشست و درخت بی برگ و یار اقیانیا در زیر باران،
غمناک ترین درخت های دنیا بود ...

خردادماه ۱۳۹۶

ابراهیم نبوی

دشمنان جامعه سالم

در این کتاب، هیتلر با تکیه بر نظریه‌های علمی و دین‌های متعالی، به تبیین جرم‌های خود می‌پردازد. او ادعا می‌کند که این اقدامات، برای نجات نژاد آریایی و برپایی حکومتی استوار و دین‌گرا ضروری است. هیتلر با استفاده از مفاهیم نژادپرستانه و دین‌گرایانه، سعی می‌کند تا جرم‌های خود را به عنوان یک ضرورت تاریخی و الهی جلوه دهد.

در این کتاب، هیتلر با تکیه بر نظریه‌های علمی و دین‌های متعالی، به تبیین جرم‌های خود می‌پردازد. او ادعا می‌کند که این اقدامات، برای نجات نژاد آریایی و برپایی حکومتی استوار و دین‌گرا ضروری است. هیتلر با استفاده از مفاهیم نژادپرستانه و دین‌گرایانه، سعی می‌کند تا جرم‌های خود را به عنوان یک ضرورت تاریخی و الهی جلوه دهد. «جانی بالفطره» نظریه‌ای است که جرم‌شناس ایتالیائی «لومبروزو» در اواخر قرن نوزدهم مطرح کرده است. بنابر این نظریه، عوامل ارثی و ژنتیک خارج از اراده شخص او را مجرم یا آدمکش بار می‌آورد. لومبروزو مشخصاتی در قیافه و اندام جانیان بالفطره برشمرده است. این نظریه بعدها رد شد اما مدتی طولانی بر آراء قضات و بازپرسان اثر گذاشته بود. «دشمنان جامعه سالم» داستانی است که ابراهیم نبوی با گوشه چشمی طنزآمیز و تلخ به نظریه لومبروزو نوشته است.

داستانی خیالی، در ایتالیای خیالی، ایتالیا که به تازگی از چنگ فاشیزم خلاص شده (و البته لومبروزو هم زنده است) روی می‌دهد. اما جرثومه فاشیزم گویی هنوز در تأسیسات دولتی و در ذهنیت مردم و عملکرد رهبران وجود دارد تا آنجا که این تخم‌گذاری، در یک سلسله حوادث به ظاهر مسخره و در نهان هراس انگیز، به یک بلیه اجتماعی منجر می‌شود.

در این داستان می‌بینیم که لومبروزو و نظریه رد شده او سال‌ها پس از مرگ و نسخ‌شان وجود دارند؛ که با پیشنهاد جرم‌شناس مشهور، دستگاه دولت، ظاهراً برای پیشگیری از بروز جنایات، بر پایه نوعی تحقیقات آماری و دسته‌بندی مشاهدات، به یک برنامه ریزی علمی نما و در عمل غیرانسانی سوق داده می‌شود. اگر فاشیزم بر بنیاد برتری نژاد ساخته شده است پس جنایت نیز می‌تواند پدیده‌ای ارثی و نژادی باشد، و هر نژادی که از شرایط معهود برخوردار است به محض تولد جانی بالفطره

محسوب می‌شود. دولت باید، به منظور پیشگیری از جرائم، اینگونه اشخاص را شناسائی کند و بدون اعمال خشونت از جامعه بزداید. اما اجرای این نظریه ریاکارانه و حق به جانب منجر به حکومت کابوس در جامعه می‌گردد.

هشت مورد برگ بازجوئی، از اصناف مختلف مردم را می‌خوانیم که گذشته از نام و نشان ایتالیائی شان، اساساً متعلق به منطقه خاصی نیستند، انسانند و از آن همه دنیا. این هشت مورد اما قابلیت نمایندگی از تمام اقشار فعال یک جامعه امروزی را دارند، حتی بعضی‌ها در حقیقت همکار شخص باز پرس به حساب می‌آیند، بعضی شاید بشود گفت آئینه قاضی هستند. چرخ بدگمانی و شک پراکنی که به راه افتاده البته بر هیچکس ابقاء نخواهد کرد. با سایه روشنی که نویسنده به شخصیت‌ها داده است، پی آیند این اعمال و اتفاقاتی که در فرجام روی خواهند داد کاملاً طبیعی و پذیرفتنی است. در حقیقت دستگاه دولت خود اتباعش را وادار به تمرد و سرکشی می‌کند. حتی اگر قربانی شاعری باشد که ترجیح می‌دهد بجای حریف خود را به کشتن دهد، بنابر تحلیل نظریه گذاران دولتی، عمل او تأیید مشخصات جانی بالفطره به شمار خواهد رفت. ماشین اتهام و حذف سرانجام به خود دولتمردان می‌رسد؛ مردم چنان به فغان آمده‌اند که تغییر رژیم و بازگشت به فاشیزم را با میل و رغبت استقبال خواهند کرد.

هنر نویسنده در تدوین و تنظیم اوراق بازجوئی است که فنی، حرفه‌ای، طنزآمیز و تلخ نوشته شده است. ساخت داستان بر این اساس یعنی براساس تدوین پرونده، در داستان نویسی ما البته سوابقی دارد، اما به نظر من قصه حاضر یکی از نمونه‌های ممتاز چنین آزمونی است. توفیق نویسنده جوان در این است که در هر کجای دنیا که این قصه سرگرم کننده و این تمثیل سیاسی اجتماعی را بخوانند مطلب با پایان قرائت تمام نمی‌شود. یعنی خواننده چون داستان به پایان می‌رسد شاید به فکر مشکلات اساسی قرن ما بیفتد.

دشمنان جامعه سالم^۱

جناب وزیر، ریاست محترم شهرداری، آقایان!

مفتخرم که در این مجمع پرشکوه نتایج یک عمر تحقیقات خود را برای اولین بار به اطلاع آقایان برسانم. این تحقیقات، با یاری و همکاری بیش از ۲۰۰۰ پلیس فداکار ایتالیا و کمک گرفتن از پلیس بین الملل به عنوان مهم ترین پروژه جرم شناسی انجام گرفته است. این گروه، دو سال تمام با کار مداوم و شبانه روزی فرضیه ای را که ۱۷ سال مرا به خود مشغول داشته بود به اثبات رساندند و اکنون این فرضیه به یک نظریه علمی مبتدل شده است؛ نظریه ای که پلیس جهان را تکان خواهد داد و جهان را از وجود جانیان و آدمکشان پاک خواهد کرد.

سال ها تحقیق در کشورهای مختلف، این نظریه را اثبات کرد که جنایت، یک امر فطری است. اگر کسی دست به قتل می زند، یک عامل پنهانی است که او را وادار به قتل می کند؛ عاملی گریزناپذیر.

۵۰ هزار مجسمه، گواه این ادعاست؛ ۵۰ هزار مجسمه متعلق به ۵۰ هزار قاتل. گروه تحقیقاتی من با اندازه گیری ۵۰ هزار مجسمه به این نتیجه رسید که صاحبان مجسمه ها از مشخصات واحدی در مورفولوژی مجسمه برخوردار بوده اند: پشانی هایی صاف، ابروانی جلو آمده، بینی هایی فرورفته، گونه هایی برآمده و چانه هایی کوچک. ما امروزه استاندارد بین المللی قاتلین را از همه نژادها به دست آورده ایم. بر اساس این فرضیه، بی شک قاتلین از اندازه های واحد مجسمه برخوردارند، و امروز پلیس ایتالیا می تواند با دستگیری کلیه کسانی که از اندازه های نتیجه گرفته شده از تحقیق برخوردارند به جنایت در این کشور پایان دهد.

آقایان!

جنایت، یک امر ژنتیک است. ادعاهای جامعه‌شناسان و روان‌شناسان اجتماعی، دلیلی بر واقعیت نیست. امروز علم زیست‌شناسی می‌تواند جرم‌شناسی را تکامل دهد، و جامعه سالم را ایجاد کند؛ جامعه‌ای که در اندیشه‌های مردم آن هیچ گرایشی به جرم و جنایت وجود نداشته باشد.

آقای وزیر!

من به عنوان یک جرم‌شناس می‌خواهم ادعا کنم که تنها راه ریشه کن کردن جنایت و جرم را یافته‌ام و آن، نابود کردن و زندانی کردن تمام جانیان بالفطره است؛ جانیانی که هر روز در ذهن خود کسی را می‌کشند و سرتاجام نیز این تمایل ذهنی خود را به اجرا درمی‌آورند و باعث رشد مفاسد اجتماعی در جامعه سالم می‌گردند. پلیس ایتالیا می‌بایست از طریق اندازه‌گیری جمجمه مردم ایتالیا، اعم از زن و مرد، جانیان را از صحنه اجتماع حذف کند. ایجاد جامعه سالم، تنها یک راه دارد و آن، قطع حیات جانیان بالفطره است. متشکرم.

سخنرانی دکتر لامبرزو در ۱۷ نوامبر ۱۹۴۷ در میان ابراز احساسات ۵۰۰ پلیس و مسئولان دوایر پلیس، ریاست شهر بانی و وزیر کشور ایتالیا به پایان رسید.

□

یک هفته بعد، یعنی در ۲۴ نوامبر ۱۹۴۷، بیانیه بسیار مهم وزیر کشور ایتالیا به شرح زیر از شبکه رادیویی رم پخش شد و در کلیه روزنامه‌ها نیز به چاپ رسید:

هموطنان عزیز!

میهن عزیز ما، ایتالیای قهرمان، لژ پس گذار از تاریخ هزاران ساله خود، دبری نیست که از چنگال فاشیسم به درآمده است. اوضاع پس از جنگ، افشاشات قراوانی را در ایتالیای بزرگ به وجود آورده است؛ افشاشاتی که حاصل عمل مجرمین و جانیان خطرناک و ضد جامعه است. برای از بین بردن زمینه‌های جرم و جنایت و برچیدن آن از سراسر میهن، تحقیقات وسیعی در زمینه جرم‌شناسی به توسط دانشمند ارجمند دکتر آلبرتو لامبرزو انجام گرفت. نتیجه این تحقیقات نشان داد اشخاصی که دارای جمجمه‌هایی با اندازه‌های خاص هستند دست به جنایت می‌زنند.

هموطنان!

بر اساس تحقیقات انجام گرفته، جنایت، امری فطری است و ما می‌بایست برای از بین بردن جنایت، جانیان بالفطره را از بین ببریم. برای وصول به این مقصود، اصول زیر را حکم می‌کنم.

این بیانیه برای پلیس ایتالیا و دیگر مأموران انتظامی به عنوان دستورالعمل تلقی می‌شود:

۱. از تاریخ انتشار این بیانیه کلیه شهروندان می‌بایست برای معاینه به بیمارستان‌ها و محل‌های تعیین شده که در روزنامه‌ها درج می‌گردد به ترتیبی که بعداً اعلام می‌شود مراجعه کنند و برگه سلامت دریافت دارند.

۲. کلیه کسانی که موعد معرفیشان به سر رسیده باشد و برگ سلامت دریافت نکرده باشند به توسط پلیس جلب و برای آزمایش به بیمارستان برده می‌شوند. لذا تمام شهروندان موظفند که همواره برگه سلامت را همراه داشته باشند.

۳. از تاریخ انتشار این بیانیه به مدت یک ماه از خروج کسانی که برگه سلامت دریافت نکرده‌اند از شهر و کشور جلوگیری می‌گردد.

۴. زایشگاه‌ها موظفند بر اساس دستورالعمل شهربانی کل کشور کلیه نوزادانی را که دارای مشخصات جانی بالفطره هستند تحویل شهربانی دهند تا با آنان مطابق قانون رفتار شود.

۵. از ورود کلیه اتباع خارجی که مشخصات جانی بالفطره را دارند اعم از کسانی که دارای مسئولیت سیاسی هستند یا نه جلوگیری گردد. این امر شامل اتباع خارجی مقیم ایتالیا نیز می‌گردد. پلیس ایتالیا می‌بایست با شدت عمل و پیگیری کامل بر موارد فوق نظارت و آنها را اجرا کند. در غیر این صورت با افراد خاطی با شدت برخورد خواهد شد.

مردم ایتالیا!

سالم‌سازی جامعه در گرو همیاری عمومی است. بیایید دست به دست هم بدهیم و شرّ جانیان و آدمکشان را از سر جامعه بکنیم. حیات جامعه مرهون مبارزه با مجرمین است. پیش به سوی جامعه‌ای سالم و عاری از پلیدی و آلودگی!

وزیر کشور

روبرتو کاوالیه

به: قرارگاه ناحیه ۳ شهربانی

از: قرارگاه مرکزی شهربانی رم

موضوع: اجرای بیانیه وزیر کشور - دستورالعمل شماره ۲

همان‌طور که در دستورالعمل شماره یک آمد، آن قرارگاه می‌بایست از طریق اندازه‌گیری حجم کلیه مراجعین، کسانی را که دارای اندازه‌های حجم پیوست هستند بازداشت کند و همراه با مستحفظین به زندان مرکزی رم تحویل دهد. آن قرارگاه فقط به مواردی رسیدگی می‌کند که نام خانوادگی افراد با حرف «م» آغاز شده باشد. همچنین تعداد ۱۰ عدد وسیله سنجش برای اندازه‌گیری حجم در اختیار آن قرارگاه است. ضمناً کلیه موارد می‌بایست به صورت گزارش

روزانه به قرارگاه مرکزی ارسال گردد.

رئیس شهربانی رم

آفونسو کومانچینی

□

به: قرارگاه مرکزی شهربانی رم

از: قرارگاه ناحیه ۳ شهربانی

موضوع: گزارش روزانه، ۲ سپتامبر ۱۹۴۷.

امروز مجموعه ۷۱۸ نفر از مراجعین، اندازه گیری شد و از این میان ۸ نفر به علت داشتن مشخصات راهنمای پیوست دستور العمل شماره ۲ بازداشت و دستگیر شدند. ۷۱۰ نفر دیگر شامل ۳۳۰ نفر مرد و ۳۸۰ نفر زن به علت نداشتن مشخصات مجرمین آزاد شدند و برای آنان برگه سلامت صادر گردید. لیست آزادشدگان در اوراق پیوست دوم آمده است. ضمناً ۸ نفر افراد بیمار، شامل دو نفر زن و ۶ مرد، پس از بازجویی و پر کردن اوراق هویت به زندان مرکزی هدایت شدند. اوراق بازجویی ۸ نفر در پیوست اول آمده است.

۱. برگه بازجویی شماره ۶۲۴

نام: نام خانوادگی، شغل: رولفومازینی - قصاب.

سال تولد: ۱۹۱۲.

محل تولد: ناپل.

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: قصاب.

سین: شما هم به همین دلیل قصاب شدید؟

جیم: بله، علاقه داشتم.

سین: چرا به قصابی علاقه داشتید؟

جیم: چون شغل خانوادگیان بود.

سین: آیا در خانواده‌تان تا به حال کسی آدم کشته است؟

جیم: بله، پدرم.

سین: چه کسی را؟

جیم: مادرم را.

سین: چرا؟

جیم: چون به او، یعنی به پدرم، خیانت کرده بود.

سین: هیچ وقت با کسی درگیر شده‌اید؟

جیم: آره، خیلی.

سین: سابقه جنایی دارید؟

جیم: یعنی چه؟

سین: تا به حال آدم کشته‌اید؟

جیم: کی؟ من؟ نه، نه، من دعوا زیاد کرده‌ام، ولی آدم نکشته‌ام. به خدا قسم می‌خورم، تا به

حال کسی را نکشته‌ام. درست است که من یک قصاب هستم، ولی تا به حال کسی را

نکشته‌ام. من حتی گوشت حیوان‌هایی را که خودم می‌کشم هم نمی‌توانم بخورم. من پرونده‌ام

پاک است. تا به حال شهربانی هم نیامده‌ام. دعوا هم که گفتم دعوای کویچک بوده. هیچ

وقت درگیری مهمی نداشته‌ام. قسم می‌خورم.

سین: هیچ وقت خواسته‌اید کسی را بکشید؟

جیم: بله. یک بار در روزهای جنگ، یکی از قاضی‌ها یا من درگیر شد، چطوری بگویم، به

زخم نظر بد داشت، و من با ساطور سرافش رفتم. ولی خیلی زود عقلم سر جایش آمد. یک پارچ

آب سرد ریختم روی سرم و فقط یک نف گنده انداختم تو صورتش، همین. شاید اگر این کار را

نکرده بودم با ساطور دوشقه شده بود.

سین: پس دلتان خواسته بود که کسی را بکشید؟

جیم: بله، ولی نکشتمش.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل اعضا

۲. برگه بازجویی شماره ۶۲۶

نام، نام خانوادگی، شغل: پائولو مارتینی — معلم.

سال تولد: ۱۹۰۴.

محل تولد: رم.

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: کشاورز.

سین: چرا معلم شدید؟

جیم: همیشه به معلم شدن علاقه داشتم.

سین: آیا تا به حال در خانواده تان فردی بوده است که کسی را بکشد؟

جیم: بله، پسر عموی من یکی از قهرمانان ملی است. او درم تعدادی از فاشیست ها را ترور کرد و البته خودش هم کشته شد.

سین: آیا تا به حال سابقه جنایی داشته اید؟

جیم: نه، هیچ وقت.

سین: درگیری؟

جیم: نه.

سین: با کسی اختلاف و درگیری ندارید؟

جیم: نه.

سین: چطور ممکن است؟

جیم: من یک معلم هستم، بیشتر با محبت سروکار دارم تا خشونت.

سین: وقتی بچه ها در کلاس اذیت می کنند آنها را چطور تنبیه می کنید؟

جیم: معمولاً جریمه می دهم. در اکثر موارد مفید است. ولی در مورد بعضی ها،

سین: باید کتکشان زد؟

جیم: بله، آدم نمی شوند، باید کتکشان زد.

سین: شما آنها را چطور کتک می زنید؟

جیم: با یک خط کش چوبی، خیلی معمولی.

سین: موقع کتک زدن بچه ها چه احساسی دارید؟

جیم: احساس نفرت.

سین: از بچه ها؟

جیم: نه، از عملی که مجبورم انجام بدهم.

سین: تا به حال هیچ وقت نشده که دلتان بخواهد یکی از آنها را خفه کنید؟

جیم: چرا، یک وقتی، چند سال پیش، یک لات بی سروپا در کلاس داشتیم. موجود کشیفی بود. پدرش فاشیست بود، خودش هم فاشیست بود. جاسوسی مدرسه را می کرد. یک روز پدر و مادر یکی از بچه های کلاس پیش من آمدند و شکایت او را کردند. می دانید چه کرده بود؟

پسرک بیچاره را، یکی از شاگردها را، چطور بگویم، با وضع بسیار بدی به او تجاوز کرده بود.

سین: و شما با او چه کردید؟

جیم: پسرک، بچه خیلی خوبی بود و من خیلی دلم برایش می سوخت.

سین: شما چه برخوردی با این مسئله کردید؟

جیم: به شدت او را کتک زدم، با دست و پا و مشت و لگد، آن قدر که از حال رفته بودم. ولی آن گاو وحشی انگار نه انگار که یک ساعت است کتک می خورد. واقعاً تنها دفعه ای بود که از این عملم احساس پشیمانی و نفرت نداشتم. دلم می خواست او را بکشم. می دانید پس از این که کتک زدنش تمام شد چی گفت؟

سین: پس گفتید می خواستید او را بکشید؟

جیم: بله می دانید چی گفت؟ گفت که هم من و هم آن پسرک را می کشد.

سین: و شما چه کردید؟

جیم: از آن مدرسه بیرون آمدم. نتوانستم آن فضا را تحمل کنم.

سین: مورد دیگری نداشتید؟

جیم: نه.

سین: اظهاراتتان را گواهی می کنید؟

جیم: بله.

محل امضا

۳. برگه بازجویی شماره ۶۲۷

نام، نام خانوادگی، شغل: جورجیو مونتانی — بیکار.

سال تولد: ۱۹۲۲

محل تولد: رم.

سبب: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: رستوران داشت.

سین: مشروبات الکلی هم می فروخت؟

جیم: بله.

سین: آیا در خانواده شما کسی سابقه جنایی داشته؟

جیم: پدرم.

سین: چه کسی را کشته بود؟

جیم: نه، طرف زنده ماند، ولی خودش کشته شد. پدرم وقتی من پنج سالم بود در یک دعوا با چاقو

کشته شد، البته تقصیر پدرم نبود. طرف، مست و لایعقل، مغازه پدرم را به هم ریخته و دعوا کرده

بود. پدرم با او درگیر شد و با چاقو او را زخمی کرد، او هم پدرم را کشت.

سین: شما برخوردتان با این مسئله چطور بود؟

جیم: اگر زورم می رسید حتماً طرف را می کشتم.

سین: آیا سابقه جنایی دارید؟

جیم: یعنی آدم کشته باشم؟

سین: بله، قتل یا درگیری شدید فیزیکی؟

جیم: دعوا زیاد کرده‌ام. من تازه از زندان آزاد شده‌ام، یک هفته پیش.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل اعضا

۴. برگه بازجویی شماره ۶۲۸

نام، نام خانوادگی، شغل: جورجیو مانیانی — کشیش.

سال تولد: ۱۸۹۷

محل تولد: ونیز.

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: کشیش بود.

سین: و شما هم به همین دلیل کشیش شدید؟

جیم: بله.

سین: عالی جناب! آیا تاکنون در خانواده شما قتلی یا جنایتی رخ داده است؟

جیم: نه، مطلقاً نه.

سین: آیا شما تاکنون با کسی درگیر شده‌اید؟

جیم: نه.

سین: چطور؟

جیم: خیلی راحت است. آرامش اجازه خشونت را به انسان نمی‌دهد. شما وقتی در این لباس

هستید (منظور لباسش بود) حرکاتتان خیلی کندتر از حالت عادی است.

سین: آیا تا به حال در اندیشه خشونت با کسی بوده‌اید؟

جیم: آه، مریم مقدس! این چه سؤالاتی است که می‌کنید؟ معلوم است که نبوده‌ام. من یک

کشیش هستم؛ کسی که در تمام عمر با بیماری‌های نفسش مبارزه می‌کند. چه دوره وزمانه‌ای

است؛ همیشه کشیش‌ها، اعتراف می‌شنیدند، مثل اینکه شما الآن از من اعتراف می‌گیرید، بله

آقا؟

سین: نه، اینها یک سری سؤالات ساده است، فقط برای تکمیل پرونده.

جیم: چه پرونده‌ای؟

سین: مثل اینکه شما فراموش کرده اید، این جا من سؤال می‌کنم.
جیم: بله آقا.

سین: آیا تاکنون جنایتکاری نزد شما اعتراف کرده است؟
جیم: بله، زیاد. با آنان صحبت کرده‌ام و از آنها خواسته‌ام که از این گناه بزرگشان توبه کنند.

سین: چرا آنها را به پلیس معرفی نکردید؟
جیم: چرا بکنم؟ من یک کشیش هستم، مردم به من اعتماد دارند، حتی جانپان. خدای من! مثل اینکه شما فراموش کرده اید با چه کسی صحبت می‌کنید.

سین: آیا با معرفی نکردن آنها نمی‌خواستید به نوعی با آنها دلسوزی کنید؟
جیم: شاید فرزندم! انسان‌ها پاک آفریده می‌شوند و هیچ کس در سرشت اولین خود ناپاک نیست و طبیعی است که من برای آنها دلسوزی کنم.

سین: البته این نظریه باطل شده است، ولی به هر حال شما برای جانپان دلسوزی می‌کردید؟
جیم: نه برای همه آنها.

سین: هیچ گاه زمانی که برایتان از قتلشان صحبت می‌کردند احساس لذت نمی‌کردید؟
جیم: نه.

سین: به آنها حق نمی‌دادید؟
جیم: هیچ گاه.

سین: مطمئنید؟
جیم: بله.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟
جیم: بله.

محل امضا

۵. برگه بازجویی شماره ۶۲۹

نام، نام خانوادگی، شغل: بنیتو مردا، بازنشسته نظامی.

سال تولد: ۱۸۸۷

محل تولد: میلان.

سین: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: مالک دیهمن بود.

سین: چطور شد که نظامی شدید؟

جیم: ما نظامی‌ها مثلی داریم. می‌گوییم بعضی‌ها سرباز به دنیا می‌آیند. من از همان‌ها هستم.

سین: یعنی از کودکی میل داشتید نظامی بشوید؟

جیم: بله.

سین: چرا؟

جیم: این یک احساس درونی است. باید نظامی باشید تا بفهمید.

سین: آیا تا به حال سابقه جنایی داشته‌اید؟

جیم: نه.

سین: منظورم این هست که آیا تا به حال، با توجه به اینکه نظامی هستید، کسی را کشته‌اید؟

جیم: بله، ده‌ها مورد.

سین: توضیح بدهید؟

جیم: بعضی‌ها نمی‌توانند نظامی بشوند، از دیدن اسلحه چندششان می‌شود، وقتی خون می‌بینند

حالشان به هم می‌خورد. ولی وقتی شما فرزند یک مالک هستید خیلی چیزها می‌بینید که شما را

به طرف اسلحه پیش می‌برد. مثلاً از بچگی به شکار می‌روید، تنیه کردن روستاییان را می‌بینید.

در روستاها، مخصوصاً در زمان ما، خیلی بیشتر می‌توانستید خون ببینید.

سین: و شما از همان موقع به فکر جنایت افتادید؟

جیم: نه، آقا. مثل اینکه اشتباه گرفتید، من یک نظامی هستم. من اگر کسی را کشته‌ام فقط

بخاطر انجام وظیفه بوده. به خاطر رعایت قانون و حکومت ملی و برتری ایتالیای بزرگ.

سین: حاشیه نروید.

جیم: بله، من انگیزه کشتن را از دید یک نظامی گفتم. از همان ابتدا، یعنی از هجده سالگی

که وارد ارتش ایتالیا شدم، ایتالیا دائماً در حال درگیری‌های نظامی بود و من همیشه داوطلب

دفاع از میهن بودم. در جنگ اول من زخمی شدم (دستش را که یک انگشت نداشت نشان داد).

من در جنگ اول تعداد زیادی آدم کشتم، آدم‌هایی که هیچ وقت نمی‌دیدم. البته در جنگ

همیشه همین‌طور است. معمولاً از اطلاعاتی‌های ارتش می‌توان تعداد کشته‌شده‌ها را فهمید. در بین

جنگ اول و دوم هم من عضو حزب بودم.

سین: شما فاشیست بودید؟

جیم: چون من نظامی بودم وارد حزب شدم.

سین: به هر حال فاشیست بودید، مگر نه؟

جیم: البته، ولی همیشه به فکر اعتلای ایتالیای بزرگ بودم.

سین: بله، ادامه دهید.

جیم: من در بین دو جنگ در قسمت محرمانه زندان مرکزی کار می‌کردم.

سین: در جوخه مرگ؟

جیم: بله، خوب می‌دانید، ما نظامیان، البته شما هم به ترتیبی نظامی هستید، ما نظامی‌ها هیچ وقت جای خودمان را انتخاب نمی‌کنیم. شما باز جوم می‌شوید و من عضو جوخه مرگ.

سین: از کارتان لذت می‌بردید؟

جیم: نمی‌دانم، شاید بتوانم بگویم انجام وظیفه می‌کردم.

سین: و بعد از آن چه شد؟

جیم: جنگ دوم، مثل جنگ اول، و باز هم من در صف اول بودم، یک نظامی واقعی.

سین: خارج از وظایف نظامی آیا سابقه جنایی نداشته‌اید؟

جیم: نه.

سین: درگیری و خشونت؟

جیم: نه.

سین: چطور؟

جیم: وقتی شما نظامی باشید، در پشت صحنه درگیری‌های نظامی یک موجود تخلیه شده‌اید، یک موجود کاملاً آرام، و وقتی با کسی درگیر می‌شوید دست به اسلحه نمی‌برید، خیلی راحت است، با یک تلفن ترتیب طرف را می‌دهید.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل امضا

نظریه بازجو:

از قرارگاه مرکزی تقاضا می‌کنیم در مورد کسانی که وظیفه‌شان جنایت را ایجاب می‌کند تکلیف این قرارگاه را روشن کنند، و همچنین در مورد این نمونه خاص (آقای بنیتومردا) لازم به یادآوری است که چند فقره علائم مختلف، نشانگر ضرباتی بود که بر جمجمه وی وارد آمده بود و لذا ممکن است این ضربه‌ها اندازه‌های جمجمه را تغییر داده باشد، و ارزیابی ما در مورد ایشان اشتباه باشد. تغییرات به شرح زیر است:

الف) خراش گلوله بر سمت راست جمجمه.

ب) فرورفتگی بینی و پیشانی بر اثر ضربات مختلف.

۶. برگه بازجویی شماره ۶۳۰

نام، نام خانوادگی، شغل: ماریا مونت - دانش آموز.

سال تولد: ۱۹۳۰.

محل تولد: رم.

سین: شغل پدرتان چیست؟
جیم: کارمند دادگستری آقا.

سین: و خودتان؟

جیم: محصل هستم.

سین: آیا در خانواده شما تاکنون قتلی رخ داده است؟
جیم: عموی من در جنگ کشته شد، آقا.

سین: شما چه برخوردی با کشته شدنش داشتید؟
جیم: خیلی ناراحت شدم، من عمویم را خیلی دوست داشتم.

سین: او چگونه کشته شد؟

جیم: در جنگ کشته شد، با گلوله.
سین: فکر می‌کنید برای چه کشته شد؟

جیم: او یک نظامی بود و در جنگ، این مسائل پیش می‌آید.
سین: شما به او خیلی علاقه داشتید؟

جیم: بله آقا.
سین: هیچ وقت دل‌تان نخواست انتقام او را بگیرید؟

جیم: چرا آقا.
سین: اگر مرد بودید به جنگ می‌رفتید و انتقام می‌گرفتید؟

جیم: نمی‌دانم، شاید.
سین: و قاتلین او را می‌کشتید؟

جیم: نمی‌دانم، شاید احتمالاً این کار را می‌کردم.
سین: اگر قاتل عموی‌تان را پیدا کنید او را چگونه می‌کشید؟

جیم: می‌بخشید، من نمی‌دانم چگونه پاسخ بدهم، من تا به حال در مورد کشتن یک آدم فکر نکرده‌ام.

سین: یعنی هیچ وقت به فکر کشتن کسی نبوده‌اید؟
جیم: نه آقا.

سین: حتی وقتی عموی‌تان مرد؟
جیم: چرا، در آن موقع به فکر انتقام بودم، ولی...

سین: ولی از دست‌تان بر نمی‌آمد؟
جیم: ...

جیم: نمی‌دانم آقا، من اصلاً نمی‌فهمم چرا این سؤالات را از من می‌پرسید، من هیچ وقت راجع به کشتن کسی فکر نکرده‌ام، هیچ وقت (در این موقع دخترک به حال گریه افتاد و از حال رفت و پس از به هوش آمدن اظهاراتش را گواهی کرد).

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟
جیم: بله آقا.

محل امضا

۷. برگه بازجویی شماره ۶۳۱

نام، نام خانوادگی، شغل: گابریل مونتانوو - خانه دار.

سال تولد: ۱۹۰۰.

محل تولد: ناپل.

سین: شغل پدرتان چیست؟

جیم: پدرم مرده، وقتی زنده بود کفّاش بود.

سین: شغل همسران چیست؟

جیم: او هم مرده، دو سال پیش مرد و من را تنها گذاشت، با نه بچه از ۲۱ سال تا ۴ ساله، ۶ تا

دختر و سه تا پسر. و حالا شما من را گرفته اید. من هیچ خبری از بچه‌هایم ندارم.

سین: لطفاً آرام باشید! همسران چگونه کشته شد؟

جیم: او یک کارگر بود، در حین کار در معدن کشته شد.

سین: هنگام مرگ او چه احساسی داشتید؟

جیم: دلم می‌خواست هر کسی را که دم دستم بود بکشم، کارفرمای او را، رهبر سندیکای

کارگران را، وزیر کار و وزیر معادن را، نخست‌وزیر و بچه‌های خودم را، هر کدام را که

می‌توانستم، ولی بدبختانه من موجود ضعیفی هستم.

سین: یعنی شما بارها به کشتن آدمها فکر کرده بودید؟

جیم: بله، فکر می‌کنید اگر الآن در اداره پلیس نبودیم و شما آن طرف میز نشسته بودید چکار

می‌کردم؟ با همین دست‌هایم خه‌تان می‌کردم، من نه تا بچه دارم، الآن باید در خانه باشم.

سین: شما خیلی عصبی هستید؟

جیم: عصبی! نه، من فقط یک زن خانه دارم، با نه تا بچه قد و نیمقد.

سین: بچه‌هایتان را کتک می‌زنید؟

جیم: به قدر لازم، اگر لازم باشد، بله می‌زنم.

سین: چطور؟

جیم: کتک زدن چطور ندارد، کتک زدن کتک زدن است مگر شما وقتی بچه بودید از مادران کتک نخوردید. هان؟
سین: اینجا من سؤال می‌کنم.
جیم: سؤال‌های بی ربط می‌کنید. همیشه و در همه جا مادرها یک‌طور بچه‌هایشان را کتک می‌زنند.

سین: آیا تا به حال دلتان خواسته که بچه‌هایتان را خفه کنید.
جیم: شما فکر می‌کنید با یک جانی طرفید، من یک زن خانه دارم، با نه تا بچه قد و نیمقد. الآن برایتان می‌گویم که چطور بچه‌ها را کتک می‌زنم. پسر بزرگم الآن ۲۱ سالش هست، قدش هم بلند است، از کتک زدنش گذشته، اگر لازم شد محکم می‌کوبم توی صورتش. بچه‌های بالاتر از ده سال را که زیاد قوی نباشند می‌خوابانم روی میز و با دستم می‌زنم پشتشان. بچه‌های کوچک را فقط می‌ترسانم. همیشه هم وقتی آنها کتک خوردند، به حال بچه‌های یتیم گریه می‌کنم. حالا فهمیدید؟

اگر درست نفهمیدید بیایید برویم به خانه‌مان تا به شما کتک زدن را نشان بدهم. البته فقط بچه‌های خودم را کتک نمی‌زنم. اگر کسی به یکی از بچه‌هایم چپ نگاه کند سرش را مثل گنجشک می‌کنم. خانه‌اش را آتش می‌زنم، فهمیدید.

سین: پس شما بارها به فکر جنایت افتاده‌اید؟
جیم: اگر خیالتان راحت می‌شود بله، بارها. همین الآن هم به فکر کشتن شما هستم. بله آقا.

سین: آیا تا به حال سابقه جنایی داشته‌اید؟

جیم: گفتم که من فقط یک زن خانه دار هستم، با نه تا بچه قد و نیمقد، یک زن بیوه.

سین: منظورم این بود که آیا تا به حال پرونده جنایی داشته‌اید؟

جیم: نه من تا به حال هیچ پرونده‌ای نداشته‌ام.

سین: آیا تا به حال یا کسی درگیر شده‌اید؟

جیم: فقط با بچه‌های خودم و همسایه‌ها.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل امضا

وقت دنیا را سفید می بینید، درخت ها را سبز می بینید، دریا و آسمان را آبی، از نور خورشید لذت می برید. حتماً خواهید خندید اگر برایتان بگویم که دلم برای مرگ یک سیب هم که می خورم می سوزد.

سین: شما با این افکارتان در جنگ چه می کردید؟
جیم: من سرباز بودم.

سین: می جنگید؟
جیم: می جنگیدم، در دو جبهه، جبهه اول با دشمن کشورم و در جبهه دوم با چشم و گوشت که خشونت را می دید و می شنید. نمی گذاشتم چشم و گوشت بر قلبم تأثیر بگذارد، و فکر می کنم موفق شده ام.

سین: ممکن است این سؤال بی مورد باشد، ولی آیا شما تاکنون سابقه جنایی داشته اید؟
جیم: از یک دید بله.

سین: چطور؟
جیم: من آدمهای زیادی را آزار داده ام، دل های زیادی را شکسته ام. مثلاً پدرم، همیشه فکر می کرد من باید کشتی بشوم و من او را ناامید کردم.

سین: نه، منظورم جنایت و این جور چیزهاست؟
جیم: در این صورت درست فهمیدید، سؤالتان بی مورد است. نه، سابقه ای نداشته ام.

سین: اگر در موقعیتی قرار بگیرید که مجبور شوید برای دفاع از خودتان کسی را بکشید، چه می کنید؟
جیم: کشته می شوم.

سین: کشته می شوید؟!
جیم: بله، انسانی که آلوده باشد حیاتش چه فایده دارد، حداقل در آن صورت پاک می میرم. به نظر شما مرگ پاکه بهتر است یا زندگی کثیف؟

سین: من سؤال دیگری ندارم، آیا اظهاراتتان را گواهی می کنید؟
جیم: بله.

محل اعضا

نظریه بازجو:

علی رغم تلاش های اینجانب بازجویی مورد ۶۳۲ آقای میکله ماریا مونته، هیچ مورد قابل توجهی دال بر گرایش وی به جنایت و قتل دستگیرم نشد. پیشنهاد می کنم بازجویی مجددی از سوی یکی از استادان قرارگاه مرکزی از وی به عمل آید.

دو روز بعد، یعنی در تاریخ ۴ سپتامبر ۱۹۴۷، اطلاعیه قرارگاه مرکزی شهربانی رم به شرح زیر در روزنامه های کثیرالانتشار رم درج گردید:

اطلاعیه شماره ۱۶۲

شهروندان عزیز!

در پی اقدامات همه جانبه شهربانی رم مبنی بر دستگیری جانیان و آدمکشان، دیروز صبح در ساعت ۸، هنگامی که جانیان دستگیر شده به توسط قرارگاه ناحیه ۳ شهربانی به زندان هدایت می شدند، یکی از آنان (صاحب عکس زیر) ضمن درگیری با نگهبان خود متواری گردید. ضمن هشدار به اهالی شهر، از عموم می خواهیم که برای دستگیری وی تلاش کنند. او از جانیان بالقطره است و هر لحظه ممکن است دست به یک آدمکشی بزند. با کسانی که با وی همکاری کنند به عنوان شریک جرم در جنایت، با شدت برخورد خواهد شد.

مشخصات جانی:

نام و نام خانوادگی: میکله ماریا مونته.

سن: ۳۲ سال.

شغل: کتابدار.

قد: متوسط.

رنگ چشم: مشکی.

رنگ مو: مشکی.

علامت خاصی روی صورت ندارد. وی هنگام فرار ملبس به شلوار و پالتوی مشکی و پیراهن آبی آسمانی بوده است.

از کلیه شهروندان تقاضا می شود برای مجازات جانیان با پلیس همکاری کنند.

قرارگاه مرکزی شهربانی رم

عکس میکله ماریا مونته زیر اطلاعیه در سه حالت از رویه رو، نیم رخ راست و چپ چاپ شده بود.

۱۲ روز بعد از چاپ اطلاعیه قرارگاه مرکزی شهربانی رم، یعنی در تاریخ ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۷ جسد میکله ماریا مونته در زیرزمین خانه ای در رم به دست آمد. همسایگان که از شلیک گلوله ای

مطلع شده بودند وارد زیرزمین شده و علاوه بر جسد مقتول، پلیسی را نیز دست و پا بسته مشاهده کردند. یک روز بعد یعنی در ۱۷ سپتامبر ۱۹۴۷ پلیس پائولو مازینی که شاهد خودکشی میکله ماریامونته بود، به توسط دکتر آلبرتولا مبرزو مورد روانکاوی قرار گرفت. گفتار پلیس پائولو مازینی در حضور دکتر لامبرزو به شرح زیر است:

پائولو مازینی: روز ۱۴ سپتامبر بود. ساعت ۴ بعد از ظهر، من در میدان (سن پیترو) ایستاده بودم، مشغول نگهداری و انجام وظیفه بودم. داشتم به مردم نگاه می‌کردم. یک نفر توجهم را جلب کرد. قیافه او به نظرم آشنا آمد. به عکس‌هایی که قرارگاه مرکزی به ما داده بود نگاه کردم. میکله بود. اگر چه قیافه‌اش تغییر کرده بود، ولی او را شناختم. البته من مدتی در آگاهی کار کرده‌ام. کارم دستگیر کردن قاتلین و سارقین بود. قیافه‌ها خوب یادم می‌ماند. تعقیبش کردم، وارد کوچه‌ای شد، راستش از او می‌ترسیدم. یک جانی که فراری هم باشد ترسناک است، ولی خوب من اسلحه داشتم، اسلحه‌ام را آماده کرده بودم، او وارد خانه‌ای شد و من به دنبالش به داخل خانه رفتم. یک خانه دو طبقه بود. در طبقات بالا را زدم و خانه‌ها را گشتم، کسی در خانه‌ها نبود. ساکن طبقه اول به من گفت که ساختمان یک زیرزمین هم دارد ولی مسکونی نیست. من وارد زیرزمین شدم. البته اشتباهی که کردم این بود که به پلیس خبر نداده بودم. شاید اگر خبر می‌دادم، او را گم می‌کردم، و همچنین از همسایگان هم کمک نگرفتم. حتی به آنها نگفتم که می‌روم زیرزمین را بگردم. وارد زیرزمین شدم. یک سالن نمودار و تاریک بود. در انتهای سالن، یک اتاق بود. در اتاق را باز کردم، یک انباری با یک مشت خرت و پرت. کسی آنجا نبود. خواستم از آنجا بیرون بیایم که ضربه محکمی به سرم خورد و من بیهوش شدم.

پس از مدتی به هوش آمدم. سرم به شدت درد می‌کرد و تشنه‌ام بود. دست و پایم را با طناب بسته و روی یک مبل قدیمی انداخته بود. در اتاق، شمعی روشن بود و او روبه‌روی شمع نشسته و کتاب می‌خواند. متوجه به هوش آمدن من شد. به او گفتم که تشنه هستم، به من آب داد و بعد ساندویچی را به من داد. راستش خیلی می‌ترسیدم. هر لحظه منتظر بودم به بدترین وجهی مرا بکشد. وقتی غذا خوردم روبه‌رویم نشست و یکی از شعرهایش را برایم خواند، شاعر بود. این را به ما نگفته بودند، البته اگر گفته بودند هم فایده‌ای نداشت، ما دنبال یک قاتل می‌گشتیم نه یک شاعر. گفت همان روز آن شعر را گفته است. می‌گفت قلبش سیاه شده، از من عذرخواهی کرد که مرا بیهوش کرده است.

دکتر لامبرزو: این مورد برای ما اهمیت زیادی دارد. در حقیقت اولین موردی است که یک قاتل به وسیله سیستم پیشگیری ما شناسایی شده و بعد جرمش اثبات می‌شود. لذا شما تمام حرف‌های او را برای من بگویید. سعی کنید چیزی از قلم نیفتد.

پائولو مازینی: او داستان زندگیش را برای من گفت. گفت که کشیش بوده و بعد کلیسا را برای

رسیدن به شور و عشق و عدالت رها کرده است. البته من همه حرف هایش را نمی فهمیدم. بعد گفت که شما، (یعنی دکتر لامبرزو) آدم احمقی هستید و فرق انسان را با سبب زمینی تشخیص نمی دهید. گفت که به شهربانی مراجعه کرده و سرش را اندازه گیری کرده اند. احساس می کرد که مثل یک حیوان با او برخورد می شود و بعد او را از بقیه جدا کردند و در یک اتاق انتظار نشست، و بعد یک پاسبان سراغش آمد و او را به اتاق بازجو برد، بازجو مثل یک روانکاو ناشی با او برخورد کرد و او می توانست تمام سؤالاتش را حدس بزند و بعد او را در زندان قرارگاه ناحیه ۳ نگه داشته بودند. تمام شب را بیدار مانده و با کشیشی که هم اتاقیش در زندان بود حرف زده بود. گفت که صدای جیغ و داد زنی را می شنیده که دائماً غصه نه فرزندش را می خورد. تا صبح نخوابیده بود. اول صبح آنها را بدون صبحانه سوار ماشین کرده بودند، سوار ماشین های نظامی، و مثل حیوان با آنها رفتار کرده بودند. او در خیابان به فکر قرار افتاده و بعد نگهبان را هل داده و بیرون دویده بود. به طرفش شلیک کرده بودند، ولی به او چیزی نشده بود پس از مدتی به خانه یکی از دوستانش رفته و لباس هایش را تغییر داده بود. سراغ پدرش رفته و خواسته بود که در کلیسا مدتی بماند، ولی پدرش گفته بود که بهتر است حرمت کلیسا را محفوظ نگه دارند تا پای پلیس به کلیسا کشیده نشود. او بیرون آمده و در خیابان ها سرگردان بوده. او در این مورد برای من تمام مسائلی را گفت. راستش من چون ضربه شدیدی به سرم خورده بود در خیلی موارد حواسم پرت می شد و الآن به طور دقیق تمام مسائل را به یاد نمی آورم. او به شدت ناراحت بود. برای من تعریف کرد که چطور مستأصل شده بود. چاپ شدن عکسش به عنوان یک جانی، تمام دوستان و آشنایانش را از او گرفته بود و حتی پدرش هم روی خوش به او نشان نمی داد. شب گرمه مانده بود و پولش هم تمام شده بود. وارد دکانی شده و از آنجا مقداری غذا برداشته صاحب مغازه از او ترسیده، مثل اینکه با یک جانی طرف است. بعد رفته بود آنجا. ظاهراً سال ها قبل مدتی در طبقه بالای همین خانه منزل داشته و می دانسته زیر زمینش غیر مسکونی است، با احتیاط زیادی رفت و آمد می کرده و بعد دو روز قبل از این که من او را ببینم پلیسی او را شناخته و تعقیبش کرده بود. پلیس مسلح بوده ولی از او می ترسیده اینها را خودش بزرایم گفت و به نظر من هم درست آمد، چون خودم هم ترسیده بودم. آدم وقتی فکر می کند کسی جنایتکار است، با اسلحه هم ترسش نمی ریزد. او با پلیس درگیر شده، او را کشته و اسلحه اش را هم برداشته بود.

دکتر لامبرزو: خیلی جالب است! پس او اولین قتلش را انجام داد، خدای من! نظریه من صحت خودش را نشان می دهد، روزنه روز به آن بیشتر ایمان می آورم. لطفاً توضیح بدهید که آیا در مورد لحظه تصمیم گیریش به قتل پلیس چه احساسی داشت. آیا چیزی به شما گفت؟

پائولو مازینی: البته. او به شدت ضربه خورده بود. می گفت پشیمان است و نباید این کار را می کرد. می گفت دیگر هیچ انگیزه ای برای ادامه حیات ندارد و ترجیح می دهد کشته شود.

می‌گفت مجبور شده است. او معتقد بود که آن‌قدر قدرتمند است که با اراده‌اش می‌تواند از هر پلیدی دور باشد. ولی بعد از اینکه پلیس را کشته بود احساس شکست سختی می‌کرد. می‌گفت فقط می‌خواست پلیس را بترساند، ولی اسلحه به سرعت شلیک کرده است. می‌گفت نمی‌دانسته که اسلحه به این راحتی شلیک می‌کند و انسان به این راحتی کشته می‌شود. بعد از کشتن پلیس پولش را هم برداشته و از آنجا فرار کرده و به خانه آمده بود. دو روز در این خانه بوده تا تصمیم گرفته مجدداً به سراغ پدرش برود، پدرش حتی حاضر به دیدن او نشده. گویا، در این مدت، پلیس برای پدرش هم دردسر درست کرده بود. این را از نگهبان کلیسای پدرش فهمیده بود. و بعد به خانه برگشته و در خیابان مرا دیده و متوجه شده بود که تعقیب می‌کنم. و بعد هم همان‌طور که برایتان گفتم در جایی مخفی شده و مرا زده بود. حرف‌های زیادی به من زد. ما با هم دوست شده بودیم، من هیچ وحشتی از او نداشتم، دستم را باز کرد و از من قول گرفت که از خانه بیرون نروم و به من گفت که دیگر تسلطش را به خودش از دست داده است و نمی‌داند که اگر من تصمیم به فرار بگیرم می‌تواند مرا هم از بین ببرد یا نه. من هم مدتی با او حرف زدم. بعد هم من خوابیدم و او بیدار ماند. شب دوبار بیدار شدم و او را دیدم که بیدار نشسته است، داشت چیزهایی می‌نوشت. صبح مرا بیدار کرد. صبحانه‌ای حاضر کرده بود که با هم خوردیم. چشمانش سرخ بود. بعد از اینکه صبحانه خوردیم من سعی کردم او را به نحوی قانع سازم که مرا رها کند یا خودش را معرفی کند و او به من گفت که تصمیم گرفته هم مرا و هم خودش را رها کند. بعد از من عذرخواهی کرد و دست و پایم را بست و شروع کرد به خواندن شعری که سروده بود. من شعرش را درست به خاطر ندارم. راستش وقتی دست و پایم را بست مجدداً فکر کردم شاید می‌خواهد مرا بکشد و یا بالای سرم بیاورد. برای همین وقتی شعرش را برایم می‌خواند دائماً داشتم به حرکت بعدیش فکر می‌کردم. فقط یادم هست که شعرش در مورد خودش بود. می‌گفت که قلبش مثل آینه‌ای است که کثیف شده باشد و دیگر هیچ چیزی را درست نمی‌تواند در آن ببیند. می‌گفت از موقعی که دزدی کرده خدا را یک جایی در قلبش کشته است و آخرش هم گفته بود وقتی آدم پاک نباشد بهتر است که بمیرد. وقتی شعرش تمام شد کنار دیوار زانو زد، عکس عیسی مسیح را از جیبش درآورد و روبه‌رویش گذاشت و مدتی مشغول نیایش بود. بعد از من عذرخواهی کرد و گفت که می‌خواهد برود و مرا هم آزاد کند. من به او گفتم که با این وضع ممکن است کسی مرا پیدا نکند، ولی او گفت که مطمئن باشم که بقیه را خبر می‌کند. بعد از اتاق بیرون رفت. یکی دو دقیقه بعد صدای گلوله آمد و من صدای همسایه‌ها را شنیدم که به پایین آمدند، آنها را صدا زدم و آنها آمدند و دست و پایم را باز کردند. وقتی بالای سر او رفتم دیدم گلوله را به داخل قلبش شلیک کرده و دردم مرده است. قیافه‌اش خیلی پاک و نجیب بود، خیلی دلم سوخت (در این موقع پائولو مازینی به گریه افتاد) ببخشید نمی‌توانم به صحبت ادامه

بدھم.

دکتر لامبرزو: آقای پائولو مازینی! شما چه احساسی در مورد او داشتید؟

مازینی: خیلی دلم سوخت، جوان خوبی بود.

لامبرزو: می‌دانید که او یک قاتل بود؟

مازینی: می‌گفت که مجبور شده آن پلیس را بکشد.

لامبرزو: و شما باور کردید؟

مازینی: به نظر آدم دروغگویی نیامد، تازه آخرش هم به خاطر همین مسئله خودش را کشت.

لامبرزو: یک قتل دیگر، چه فرقی می‌کند خودت را بکشی یا کس دیگری را، آقای مازینی!

شما در مورد بقیه قاتلین چه احساسی دارید؟

مازینی: می‌دانید، هر قاتلی با قاتل دیگر فرق دارد، هر کدام از آنها یک دنیا دارند و یک ماجرا،

مثل بقیه آدمها.

لامبرزو: فکر نمی‌کنید قاتلین با افراد سالم جامعه فرق دارند؟

مازینی: چرا، وگرنه قاتل نمی‌شوند.

لامبرزو: نه، منظورم این نیست، منظورم این است که قاتلین از همان ابتدا این گرایش را دارند.

مازینی: شاید، ولی در همه موارد این طور نیست. مثلاً در مورد میکله ماریامونته، او مجبور به

آدمکشی شد. یا مثلاً اگر من به او شلیک کرده بودم، این خیلی فرق می‌کرد، من یک پلیس

هستم و گاهی وظیفه‌ام ایجاب می‌کند.

لامبرزو: مسئله جالبی را مطرح کردید. مثلاً خود شما، آیا تا به حال در حین انجام وظیفه کسی

را کشته‌اید؟

مازینی: یک بار چهار سال پیش. موقعی که تازه به اداره پلیس وارد شده بودم، یک سارق مسلح

را که مغازه داری را کشته بود تعقیب کردیم و بعد مجبور شدیم به او شلیک کنیم و او کشته شد.

البته معلوم نبود که من او را کشته‌ام یا دو پلیس دیگر که همزمان با من شلیک کردند.

لامبرزو: هنگامی که او را می‌کشید چه احساسی داشتید؟ یا بعد از آن؟

مازینی: در آن لحظه به شدت دستپاچه بودم. احساس می‌کردم که مجبورم این کار را انجام

بدهم، چون پای یک قتل در میان بود و از طرف دیگر انجام وظیفه بود. ولی بعد از آن تا مدت

طولانی احساس پشیمانی و عذاب وجدان می‌کردم. به همین خاطر بود که بعد از آن، تقاضای

انتقال به کار دفتری را کردم که البته موافقت شد و تا شش ماه پیش در دفاتر پلیس قرارگاه مرکزی

کار می‌کردم.

دکتر لامبرزو: یعنی آن دفعه احساس دلسوزی نسبت به مقتول کردید؟ یعنی در واقع به قاتل؟

مازینی: بله، در واقع احساس دلسوزی به حال مقتول نه قاتل.

دکتر لامبرزو: این دفعه هم همین طور. آیا احساس نمی‌کردید که دارید بر عمل آنها سرپوش می‌گذارید؟

مازینی: نه، من فقط دلم برای آنها می‌سوخت، شاید من نمی‌بایست پلیس می‌شدم، شغل بدی است.

دکتر لامبرزو: آیا تا به حال به فکر کشتن کسی افتاده‌اید؟
مازینی: وقتی در خیابان هستم و در یک شرایط بحرانی و لباس پلیس به تنان است برایتان بارها پیش می‌آید، بله.

دکتر لامبرزو: آیا وقتی این فکر را می‌کنید تصوّر عینی هم از قتل دارید؟
مازینی: نمی‌فهمم، چطور؟

دکتر لامبرزو: یعنی اینکه او را خفه کنید، با گلوله بزنید، طوری بزنید که او درجا بمیرد یا عذاب بکشد و یا مرگ او را تماشا کنید و از این قبیل چیزها.

مازینی: فکر نکنم، نمی‌دانم.
دکتر لامبرزو: من صحبت دیگری ندارم. شاید بهتر باشد مدّتی استراحت کنید، لازم است بار

دیگری هم با هم صحبت داشته باشیم. روحیه شما برای من بسیار قابل توجه است.

متن اظهارات فوق به توسط دکتر لامبرزو، پلیس پائولومازینی و دو نفر دیگر که در جلسه بودند گواهی و صورتجلسه شد.

□

۸ روز پس از واقعه کشف جسد می‌کله ماریا مونته جلسه بسیار مهمی با شرکت مسئولان پلیس ایتالیا، ریاست پلیس، دکتر لامبرزو و وزیر کشور تشکیل شد. این جلسه یک روز پس از پایان مهلت مقرر یکماهه تشکیل گشت. دکتر لامبرزو به عنوان سرپرست پروژه سالم سازی ایتالیا از مجرمین و جانیان، به سخنرانی پرداخت. وی اظهار داشت:

آقایان!

به حاضرین در جلسه و پلیس فداکار ایتالیا برای پیشبرد مهم ترین پروژه جرم شناسی جهان تبریک می‌گویم. امروز ایتالیا از جنگال مجرمین و جانیان پاک شده است. در شهر رم به تنهایی بیش از نه هزار جانی بالفطره دستگیر شده و منتظر اجرای عدالت هستند. این اقدام یقیناً می‌تواند ایتالیای بزرگ را بار دیگر به عنوان جامعه ای سالم و مظهر فرهنگ جهانی مطرح کند و به آرزوی هزاران ساله پدران ما تحقق بخشد.

همکاران عزیز!

من میل داشتم که بخشی از نتایج بررسی روان‌شناسان بخش جرم‌شناسی پلیس ایتالیا را در این مجمع بزرگ به اطلاع شما برسانم. ولی ناقص ماندن نتایج و عدم استخراج اطلاعات، تاکنون ما را از شنیدن این دستاورد بزرگ محروم کرده است. مطمئناً در فرصتی نه چندان دور این اطلاعات در اختیار همگان قرار خواهد گرفت. من به چهار مورد در تحقیقات اشاره می‌کنم. در سه مورد اول سه تن از جانیان دستگیر شده بر اثر سهل‌انگاری برخی از نیروهای پلیس، در حال فرار شناسایی شدند که دوتن اقدام به خودکشی کرده و نفر سوم دستگیر شده است. هر سه نفر، حین فرار خود اقدام به قتل کرده بودند و این امر قبل از هر بررسی، صحت نظریهٔ اینجانب را تأیید کرد. مورد چهارم مربوط است به یک نفر از نیروهای پلیس به نام پائولو مازینی. وی که در جریان کشته شدن یکی از جانیان به نام میکلّه ماریا مونته دستگیر شد مورد روانکاوی قرار گرفت و علائم گرایش به جنایت در او مشاهده شد. این امر باعث شد تا ما به اندازه‌گیری حجمهٔ وی بپردازیم. پلیس مذکور از مشخصات جانیان برخوردار بود.

نتیجهٔ اخیر، من را برآن داشت که در جلسه‌ای در حضور نخست‌وزیر، موافقت ایشان را برای شناسایی عناصری که احتمالاً در میان افراد شریف پلیس ایتالیا جا گرفته‌اند جلب کنم. لذا با برنامه‌ریزی انجام شده از قبل، از همین جمع، بررسی را آغاز خواهیم کرد.

پس از پایان جلسه، ۶۰۰ تن پلیس حاضر در جلسه مورد بررسی قرار گرفتند، که چهارتن از آنان ناسالم تشخیص داده شدند. از فردای آن روز این اقدام در مقیاسی وسیع‌تر در سطح پلیس ایتالیا صورت گرفت. در مرحلهٔ بعد دکتر آلبرتو لامبرزو اقدام به همین کار در مورد هیأت وزیران کرد. در میان ۱۶ وزیر ایتالیایی که به توسط دکتر لامبرزو و همراه با یک هیأت ویژه از جانب نخست‌وزیر در دفاتر کارشان مورد بررسی قرار گرفته بودند هیچ کدام، از مشخصات جانیان برخوردار نبودند. آخرین نفری که دکتر لامبرزو همراه با هیأت ویژه برای شناسایش به وزارتخانهٔ وی رفت وزیر کشور بود. وزیر کشور در جریان اندازه‌گیری حجمه، دارای مشخصات مجرمین تشخیص داده شد، ولی از آنجا که وزیر کشور شخصاً اعتقادی به این نظریه نداشت تسلیم این هیأت نشد و به توسط نگهبانان و گارد وزارت کشور اقدام به دستگیری دکتر لامبرزو و هیأت ویژهٔ نخست‌وزیری کرد. دو ساعت پس از این واقعه، پلیس طرفدار وزیر کشور اقدام به دستگیری نخست‌وزیر و فرماندهان نظامی و تسخیر مراکز مهم رم کرد و رأس ساعت ۴ بعدازظهر بیانیهٔ روبرتو کاوالیه وزیر کشور از رادیوی ایتالیا به شرح زیر پخش شد:

بیانیه شماره یک پلیس ایتالیا و کمیته مرکزی کودتا هموطنان عزیز!

یک ماه است که تشنج، اضطراب و سیاهی بر سراسر ایتالیا سایه افکنده است. وحشت، حلقوم جامعه را فشرده است. در نتیجه اقدامات احمقانه گروهی از نیروهای شرور و ناسالم و از جمله نخست وزیر معزول، حاکمیت ملی سست شده و روابط سیاسی ایتالیا با کشورهای جهان، دچار تیرگی شده است. تمام این مسائل به خاطر نظریه ای است احمقانه و ضد علمی که به توسط فردی مجهول الهویه به نام آلبرتو لامبرزو پیگیری شده و دهها هزار تن از مردم ایتالیا را گرفتار زندان و بند گردانده است. ما برای نجات وطن و پایان دادن به وحشت عمومی، ضمن دستگیری عناصر دست اندرکار این مسئله، موارد زیر را به اطلاع مردم ایتالیا می‌رسانیم:

۱. دکتر آلبرتو لامبرزو، نخست وزیر، فرماندهان نظامی تماماً دستگیر شده و نفر اول، یک ساعت پیش، به دستور کمیته هدایت کودتا معدوم گردید.
۲. شدیداً اخطار می‌شود که پلیس فداکار ایتالیا با کلیه عناصر ناسالمی که قصد مقاومت در برابر دولت کودتا را داشته باشند برخورد شدید کرده و آنان را به سر جای خود خواهد نشاند.
۳. کلیه کسانی که به توسط نیروهای پلیس و به دستور دکتر لامبرزو و نخست وزیر به عنوان جانی بالفطره دستگیر شده‌اند تا ۲۴ ساعت آینده آزاد و تحویل خانواده‌هایشان خواهند شد.
۴. دولت و ملت ایتالیا تأسف عمیق خود را از این فاجعه وحشتناک که منجر به ایجاد وحشت عمومی، دستگیری ده‌ها هزار نفر در سراسر کشور، خودکشی ۲۰ نفر در زندان‌ها و مرگ گروهی از هموطنان شده است اعلام داشته و در جهت ابراز همدردی، شاعر بزرگ میهن، میکله ماریا مونته را که در این فاجعه دست به خودکشی زد به عنوان شهید اعلام می‌داریم.

مردم قهرمان!

روزهای وحشت به سرآمده است، زندگی آرام خویش را ادامه دهید و فرصت بازگشت را به جانایان و دیوانگان ندهید.

وزیر کشور - روبرتو کواوالیه